

اگر ز حلقه اینسره عاشقان کراان کبری
دلت بمیرد و خوی فسردهکان کبری

مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۷

لبحرله پرویز شهبازی

۱۴۰۱/۰۷/۲۰



کنجمنصور
مشکر کامل برنامه ۹۳۷
PARVIZSHAHBAZI.COM



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۷)

اگر ز حلقهٔ این عاشقان کران گیری
دلت بمیرد و خویِ فسرندگان گیری

گر آفتابِ جهانی، چو ابرِ تیره شوی
وگر بهارِ نوی، مذهبِ خزان گیری

چو کاسه تا تهی‌ای تو، بر آب رقص کنی
چو پر شدی، به بنِ حوض و جو مکان گیری

خدای داد دو دست که دامن من گیر
بداد عقل که تا راهِ آسمان گیری

که عقل جنسِ فرشته‌ست، سوی او پوید
ببینیش چو به کفِ آینهٔ نهان گیری

بگیر کیسهٔ پر زر به اقْرَضواالله آی
قراضه قرض دهی، صد هزار کان گیری

به غیرِ خمّ فلکِ خمهایِ صد رنگ است
به هر خمی که درآیی ازو نشان گیری

ز شیرِ چرخِ گریزی، به برجِ گاو روی
خری شوی به صفتِ راهِ کهکشان گیری

وگر تو خود سرطانی، چو پهلویِ شیری
یقین ز پهلویِ او خویِ پهلوان گیری



چو آفتاب، جهان را پر از حیات کنی
چو زین جهان بجهی، ملک آن جهان گیری

برآ چو آب ز تنورِ نوح و عالم گیر
چرا تنورِ خبازی، که جمله نان گیری؟

خמוש باش و همی تاز تا لب دریا
چو دم، گسسته شوی گر ره دهان گیری

«إِنَّ اللَّهَ رَكَّبَ فِي الْمَلَائِكَةِ عَقْلًا بِلاَ شَهْوَةٍ...»

«خداوند در فرشتگان عقل بدون شهوت آفرید...»

(حدیث)

«إِنَّ الْمُسَدِّقِينَ وَالْمُصَدِّقَاتِ وَأَقْرَضُوا اللَّهَ قَرْضًا حَسَنًا يُضَاعَفُ لَهُمْ وَلَهُمْ أَجْرٌ كَرِيمٌ»

«خدا به مردان صدقه‌دهنده و زنان صدقه‌دهنده‌ای که به خدا قرض‌الحسنه می‌دهند، دو چندان پاداش می‌دهد؛ و نیز آنها را اجری نیکوست.»

(قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۱۸)

سرطان: چهارمین برج از برج‌های دوازده‌گانه، برابر با تیر؛ خرچنگ.
تنور نوح: اشاره به بیرون آمدن آب از تنور خانه پیرزن در طوفان نوح است.

«حَتَّىٰ إِذَا جَاءَ أَمْرُنَا وَفَارَ التَّنُّورُ...»

«چون فرمان ما فراز آمد و تنور جوشید...»

(قرآن کریم، سوره هود (۱۱)، آیه ۴۰)



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۳۰۵۷ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

اگر ز حلقه این عاشقان کران گیری دلت بمیرد و خویِ فسرندگان گیری

گر آفتاب جهانی، چو ابر تیره شوی وگر بهار نوی، مذهب خزان گیری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۷)

پس مولانا به انسان می‌گوید که اگر از حلقه یا دایره و مجلس این عاشقان، عاشقانی که در فضای گشوده شده زندگی می‌کنند، عاشقانی مثل مولانا، همین‌طور خود شما که با استفاده از آموزش‌های مولانا روی خودتان کار می‌کنید و یواش‌یواش از سلطه من‌ذهنی‌تان رها می‌شوید و فضا را باز می‌کنید و آسمان درونتان را باز می‌کنید و یواش‌یواش از این محدودیت جسم یا این بافت من‌ذهنی به بی‌نهایت خداوند و ابدیت او زنده می‌شوید.

پس عاشقان در فضای گشوده شده، در فضای یکتایی زندگی می‌کنند، در ذهن زندگی نمی‌کنند. دارد به هر انسانی می‌گوید، می‌گوید اگر تو از حلقه این عاشقان که سردهشته‌اش مولانا است و بقیه بزرگان خارج بشوی، دلت می‌میرد، مرکز شما شروع می‌کند به انجماد و خوی آدم‌های پژمرده را می‌گیری.

و خودش توضیح می‌دهد، می‌گوید «گر آفتاب جهانی»، یعنی ما آفتاب جهان هستیم، نه این آفتاب، بلکه وقتی که فضا را باز می‌کنیم و به‌صورت آفتاب بالقوه الآن آن استعداد را داریم و بلکه بالفعل طلوع می‌کنیم. هرچه فضا در درون گشوده‌تر می‌شود و ما از من‌ذهنی جدا می‌شویم و به‌صورت حضور ناظر، جهان یا ذهنمان را نگاه می‌کنیم، داریم آفتاب جهان می‌شویم.

«گر آفتاب جهانی»، یعنی سرنوشت ما این است که پس از اقامت در ذهن به مدت کوتاهی این من‌ذهنی را رها کنیم و به‌صورت آفتاب از مرکزمان طلوع کنیم. می‌گوید گر هم‌چو قوه‌ای داری، هم‌چو پتانسیلی داری، طلوع نمی‌کنی دیگر، مانند یک ابر سیاه می‌شوی که بیش‌تر مردم شده‌اند، چون بیش‌تر مردم با مقاومت و قضاوت کار می‌کنند مثل ابر سیاه هستند، زندگی به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند به آن‌ها دسترسی پیدا کند، مگر یک نشت کوچکی.

و «وگر بهارِ نوی»، یعنی همه انسان‌ها تقریباً شبیه فروردین هستند، یعنی دارند بهار می‌شوند. نه تنها یک بچه‌ای که به دنیا می‌آید و وارد این جهان می‌شود، دو سال، سه سال این بهار نو است، بلکه هرکسی این قوه را دارد که شکوفا بشود.

منتها می‌گوید اگر خیلی نزدیک به شکوفایی هستی، بهار نو هستی، بهار نو دارد می‌رود به‌سوی بهار و تابستان همین‌طور که در غزل می‌گوید، تابستان میوه باید بدهد، یعنی هرکسی که وارد این جهان می‌شود باید زودی میوه بدهد، مثل بهاری است که می‌رود به‌سوی تابستان، منتها یک‌دفعه می‌بینید که شد خزان، پاییز، دارد پژمرده می‌شود.

و این پدیده را در مورد انسان‌هایی که در من‌ذهنی اقامت می‌کنند متوجه می‌شویم ما و شما هم در خودتان توجه کرده‌اید که تا نه، ده، یازده سالگی خیلی شاد بودید و یواش‌یواش هرچه بزرگ‌تر می‌شوید، این شادی بی‌سبب در شما کم می‌شود و دارید پژمرده می‌شوید.

هرچه بزرگ‌تر می‌شویم ما، می‌بینیم که با وجود این‌که ما سوادمان زیاد می‌شود، پولمان زیاد می‌شود، آن چیزی را که ما در ذهن امکان می‌نامیم، زیادتر می‌شود، زندگی ما و شادی ما و خوشبختی ما کم‌تر می‌شود.

این قدر که بزرگ‌ترها به بچه‌ها می‌گویند این‌ها بازی می‌کنند، شوخی می‌کنند، شاد هستند، این‌ها که عقلشان نمی‌رسد، اصلاً نمی‌دانند دنیا چه هست. نمی‌دانند که آن‌ها خیلی نزدیک‌تر هستند. ما که می‌دانیم چجوری باید پول در بیاوریم، پول‌هایمان را اضافه کنیم و وقتی در نمی‌آوریم ناراحت می‌شویم، عقل ما نمی‌رسد. و مولانا همین را دارد می‌گوید.

اگر ز حلقه این عاشقان کران گیری دلتم بمیرد و خوی فسرندگان گیری گر افتاب جهانی، چو این تیره شوی وگر بهار نوی، مذهب خزان گیری مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۷ برنده شماره ۹۳۷	اگر ز حلقه این عاشقان کران گیری دلتم بمیرد و خوی فسرندگان گیری گر افتاب جهانی، چو این تیره شوی وگر بهار نوی، مذهب خزان گیری مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۷ برنده شماره ۹۳۷	اگر ز حلقه این عاشقان کران گیری دلتم بمیرد و خوی فسرندگان گیری گر افتاب جهانی، چو این تیره شوی وگر بهار نوی، مذهب خزان گیری مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۷ برنده شماره ۹۳۷
شکل ۲ (دایره عدم)	شکل ۱ (دایره همانیگی‌ها)	شکل ۰ (دایره عدم اولیه)



پس اجازه بدهید همین دو بیت را با این شکل‌ها [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، توضیح بدهیم. گفتیم وقتی انسان وارد این جهان می‌شود، مرکزش عدم است، از جنس هشیاری بی‌فرم است و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از همین عدم، یعنی از خدا می‌گیرد.

عدم نماد خداست یا زندگی است، عدم یعنی غیر از جسم. بنابراین ما عدم را به وسیله ذهنمان که جسم‌ها را می‌بیند یا فکرمان نمی‌توانیم ببینیم، پس از اول ما از جنس عدم هستیم، عشق هستیم، حالا هرچه که اسمش را می‌گذارید.

این شخص وقتی که وارد این جهان می‌شود، [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، شروع می‌کند به همانیدن با چیزهای این جهانی که پدر و مادرش به او یاد می‌دهند این‌ها برای بقای تو مهم هستند. مثل پول، مثل تصویر ذهنی انسان‌های دیگر، مثل برخی باورها از جمله باورهای مذهبی، سیاسی، شخصی، اجتماعی و هرچیز دیگری که ذهن نشان می‌دهد و برای انسان مهم است، به او یاد می‌دهند و این شخص تصویر ذهنی آن‌ها را تجسم می‌کند و چون ما موجود خلاق هستیم، چون جنس خدا هستیم، می‌توانیم همه کار بکنیم.

یکی از کارهایی که ما می‌توانیم بکنیم حالت یا شکل فکری این چیزها را می‌گیریم و به آن حس هویت تزریق می‌کنیم و یعنی حس وجود تزریق می‌کنیم به آن‌ها و درواقع خودمان را سرمایه‌گذاری می‌کنیم در آن‌ها و آن‌ها می‌شوند مرکز جدید ما. مرکز ما از عدم در می‌آید، می‌شود یک جسم مثل پول، اصطلاحاً می‌گوییم ما با این چیز همانیده شدیم. همانیده شدیم، یعنی هم‌هویت شدیم درواقع، فکر کردیم که این هستیم.

پس بنابراین انسان آن حالت اتصال به عدمش را [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] از دست می‌دهد و جنسیت عدم را فعلاً موقتاً تفویض می‌کند، آن از بین نمی‌رود البته آن حالت، چون اصل ماست که ما از جنس زندگی هستیم، این نه خراب می‌شود، نه می‌سوزد، نه می‌میرد، این زنده هست چون از جنس خداست.

منتها الان [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] می‌چسبد به فکر چیزها و این دفعه مرکزش عوض می‌شود. مرکزش که عوض می‌شود، برحسب آن‌ها یا از طریق آن‌ها می‌بیند و فکر می‌کند و حول و حوش این‌ها می‌گردد.

بنابراین عقلش را، حس امنیتش را، هدایتش را و قدرتش را از آن‌ها می‌گیرد، یعنی از فکرهای همانیده می‌پرسد که من الان در چه سمتی بروم. علی‌الاصول، عقلش و هدایتش درواقع هرچه بیشتر بهتر این چیزها است.



پس بنابراین شما می‌بینید که این شخص دیگر خودش را جسم می‌داند و برحسب این عینک‌ها جسم می‌بیند، هشیاری جسمی پیدا می‌کند و از تغییر فکرها برحسب این همانی‌گی‌ها یک تصویر ذهنی به وجود می‌آید که واقعاً خود انسان نیست، تصویر ذهنی پویا و متحرک است و این هی تغییر می‌کند البته.

ولی چون تندتند این فکرها تغییر می‌کنند، این تصویر ذهنی اسمش من ذهنی است، به نظر یک انسان می‌آید، ما فکر می‌کنیم این هستیم. من ذهنی یک توهم است درواقع.

و آدم شروع می‌کند به ساختن یک تصویر ذهنی و در این تصویر ذهنی شروع می‌کند به دیدن برحسب این همانی‌گی‌ها و یواش‌یواش عقل پیدا می‌کند، این عقل همان عقل من ذهنی یا عقل جزوی است یا گاهی اوقات می‌گوییم جزئی است، که با عقلی که از اول داشت که عقل خدا بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، خیلی فرق دارد.

بنابراین عقلش کم می‌شود، برای این که عقلش از این جسم‌ها گرفته می‌شود [شکل ۱ (دایره همانی‌گی‌ها)]، و هدایتش هم می‌افتد دست خشمش، ترسش، چون از اعمال این فکرهای همانیده که در آن‌ها هویت هست، روی جسم ما هیجان تولید می‌شود مثل خشم، ترس و حسادت و بقیه هیجانات.

و بنابراین یک مجموعه فکری هیجانی می‌شود این و می‌افتد به اصولاً یک من ساخته شده از فکر و چون اختیار فکر کردنش دست خودش است و دست یک فضای توهمی است، خودش هم خلاق است، می‌تواند یک من ذهنی به اصطلاح به اختیار خودش و به انتخاب خودش خردمند، ولی بی عقل خلق کند و یواش‌یواش برود به چیزی که بارها گفته‌ایم پرده پندار یا پندار کمال.

بنابراین یک من ذهنی می‌سازد، هرکسی فکر می‌کند واقعاً می‌داند و خیلی عاقل است، معمولاً با «تر» کار می‌کند، خودش را مقایسه می‌کند با آدم‌های دیگر، به هر حال می‌گوید که من بهترم، من عاقل‌ترم، من عالم‌ترم، من داناترم. این پرده پندار درواقع جلو این عدم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] کشیده شده، اصلش زیر این پرده است، این اسمش پرده پندار است و این جور پندار هم پندار کمال است.

یعنی هرکسی فکر می‌کند واقعاً کامل است در توهماتش و هرچه جلوتر می‌رود [شکل ۱ (دایره همانی‌گی‌ها)]، اگر بیرون نیاید، درواقع می‌رود به یک من ذهنی بسیار، به قول خودش کامل و هرچه بالاتر می‌رود از نظر پندار، بی عقل‌تر می‌شود. کما این که پس از مدتی فکرهایش با واقعیت بیرون اصلاً جور در نمی‌آید.



و آدم‌هایی مثل مولانا [شکل ۲ (دایره عدم)]، به ما می‌گویند که مقصود از آمدن ما به این جهان این است که پس از مدتی اقامت در این پرده پندار و تصورات واهی، ما باید این تصورات و این عقل من‌ذهنی را رها کنیم و دوباره به آن عقل اولیه‌ای که داشتیم برگردیم که آن عقل خداست و از آن عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت استفاده کنیم.

و درضمن متوجه می‌شویم که [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، گرفتن عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت و دچار هیجانات شدن برحسب این همانیدگی‌ها درد ایجاد می‌کند و انسان با دردهایش همانیده می‌شود.

پس هرکسی را که در من‌ذهنی زندگی کرده، می‌بینیم که خودش نقل می‌کند من مقدار زیادی رنجش دارم از آدم‌ها، توقع دارم، حسود هستم، خشمگین هستم، می‌ترسم، اضطراب دارم، نسبت به گذشته احساس گناه می‌کنم و احساس خبط می‌کنم و احساس ملامت می‌کنم، خیلی‌ها باعث شدند من اشتباه کنم.

خودش را در جبری احساس می‌کند که نمی‌تواند این حالت را تغییر بدهد، برای این‌که با همین فکرها می‌خواهد خودش را تغییر بدهد.

و آدم‌هایی مثل مولانا [شکل ۲ (دایره عدم)]، می‌گویند که ما در اثر تسلیم، یعنی پذیرش اتفاق این لحظه که ذهن نشان می‌دهد، دوباره می‌توانیم مرکزمان را عدم کنیم، این کار اسمش تسلیم است یا فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه است و وقتی مرکز را دوباره عدم می‌کنیم، دوباره در معرض خرد کل یا «قضا و کُنْ فکان» یا تحت نفوذ خداوند یا نظم خداوند، نظم زندگی قرار می‌گیریم.

در این‌جا [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، تمام زندگی‌مان برحسب نظم من‌ذهنی و سبب‌سازی آن، یعنی از پریدن از فکری به فکر دیگر می‌گشت، الآن [شکل ۲ (دایره عدم)]، زیر نظم خرد کل درمی‌آید که تمام کائنات را اداره می‌کند. ما همین که مرکزمان را عدم می‌کنیم اگر بتوانیم بکنیم و می‌بینیم که عقلمان عوض شد، هدایتمان عوض شد، آرام‌تر شدیم.

و به تدریج که فضا را باز می‌کنیم در اطراف اتفاق این لحظه و استاد می‌شویم در فضاگشایی، این آسمان درون، آن فضای گشوده شده بیش‌تر می‌شود و این فضا به صورت حضور ناظر ذهنمان و جهان را و همانیدگی‌ها را نگاه می‌کند. دائماً می‌تواند بفهمد که یا ببیند که در ذهنمان چه می‌گذرد.



حالا متوجه می‌شویم که بعداً وقتی فضا را باز می‌کنیم ما وارد یک فضا یا آسمان دیگری می‌شویم که این غیر از ذهن بوده، این فضای جدید [شکل ۲ (دایره عدم)]، یا اسمش را بگذاریم فضای یکتایی، جایی است که عاشقان زندگی می‌کنند. عاشقان مرکزشان عدم هستند. وقتی می‌گوییم عاشقان، یعنی این فضا را بسیار بسیار وسیع باز کرده‌اند و یا در حال باز کردن هستند.

الآن به آدم‌هایی که من‌ذهنی دارند و در ذهن زندگی می‌کنند [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، می‌گوید که اگر تو از این کار تسلیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، یا مرکز کردن عدم و قرین شدن با عاشقان کران بگیری، اگر از این‌ها جدا بشوی، دلت می‌میرد.

وقتی دلت می‌میرد [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، یعنی مدتی اگر دل ما همانیده باشد و پر از درد باشد، دل ما منجمد می‌شود، می‌میرد و خوی افسردگان را می‌گیریم و به تدریج که فضا را باز می‌کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، دم ایزدی می‌آید، دائماً از آن‌ور انرژی زنده‌کننده می‌آید.

دَمِ او جان دَهَدَت رُو ز نَفَخْتُ بپذیر کارِ او کُنْ فیکون است، نه موقوفِ علل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

یعنی علل ذهنی، وقتی فضا را باز می‌کنیم، دم زندگی می‌آید، جان می‌دهد به ما و به ما دید می‌دهد.

«دَمِ او جان دَهَدَت» برو از «نَفَخْتُ» بپذیر، نَفَخْتُ یعنی هر لحظه من انسان را می‌دَمم اگر بگذارد و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت نوبی را به او می‌دهم که در ذهن نداشته، زنده‌اش می‌کنم و متوجه می‌شویم که دل ما دارد زنده می‌شود و از آن افسردگی بیرون می‌آییم.

و اگر شروع کنیم به این کار، ادامه بدهیم، می‌بینیم که واقعاً به صورت آفتاب از مرکزمان طلوع می‌کنیم و این‌که مولانا می‌گوید آفتاب جهان هستی، همه بالقوه، درواقع تقریباً همه، باقی می‌مانند، نمی‌توانند مثل آفتاب از مرکزشان طلوع کنند، ما مثل آفتاب از مرکزمان طلوع می‌کنیم، دیگر ابر سیاه نمی‌شویم، پس ابر سیاه [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، همین است که دائماً همانیدگی‌ها به اصطلاح مرکز عدم را بپوشانند.

و می‌بینید که مولانا انسان را آفتاب جهان و بهار نو در این‌جا قید می‌کند، یعنی شما خودتان را باید بهار نو بدانید در هر سنی هستید و شما بگویید که نه، من مذهب و آیین خزان را نمی‌گیرم که روزبه‌روز پژمرده‌تر بشوم.



من می‌خواهم مرتب فضاگشایی کنم [شکل ۲ (دایره عدم)]، در اطراف اتفاق این لحظه و دارم یاد می‌گیرم که از اتفاق این لحظه که زندگی را می‌پوشاند و ذهن به من نشان می‌دهد زندگی نخواهم. درست است؟

تا به حال مقاومت می‌کردم به آن چیزی که ذهنم نشان می‌داد و قربانی اتفاق می‌شدم، درواقع هرلحظه اتفاق می‌افتادم. الآن می‌بینم که فضا را باز می‌کنم اتفاقات در من اتفاق می‌افتند و من اتفاق نمی‌افتم، پس اتفاقات زندگی ندارند، اتفاقات می‌افتند که من از خواب ذهن بیدار بشوم.

این کار را که من همانیدگی‌ام را می‌بینم، شناسایی می‌کنم و از آن بیرون می‌آیم یا آن را می‌اندازم، هر همانیدگی را که شما برمی‌دارید از مرکزتان، جایش را خلأ می‌گیرد. منتها متوجه می‌شویم که از همانیدگی مقدار زیادی خلأ آزاد می‌شود و این آسمان مرتب گشوده می‌شود آسمان درون.

در غزل هم می‌گوید، می‌گوید خدا به تو عقل داده که راه آسمان بگیری، خدا به تو امکانات داده که دامن من را بگیری، یعنی در این جا [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، ما دامن دنیا را می‌گیریم، فضا را که باز می‌کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، دامن خدا را می‌گیریم.

می‌گوید با تمام امکانات باید دامن من را بگیری و راه آسمان را باز کنی، پس ما در درون یک آسمان بزرگ هستیم که الآن محدود شده‌ایم، درست است؟

این دو بیت اول است:

اگر ز حلقه این عاشقان کران گیری
دلت بمیرد و خوی فسردگان گیری

گر آفتاب جهانی، چو ابر تیره شوی
وگر بهار نوی، مذهب خزان گیری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۷)

و این قدر این کار را می‌کنیم که هیچ همانیدگی در مرکز ما نماند [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] و اگر هیچ همانیدگی نماند یا خیلی کم بماند، ما می‌شویم جزو عاشقان، آن موقع این خورشید ما بالا آمده، نه آن خورشید بالا، ما مثل خورشید یا مثل مولانا داریم می‌درخشیم و به انسان‌ها می‌توانیم کمک کنیم که به زندگی ارتعاش کنند و بیدار بشوند از خواب ذهن.



دوباره عرض کنم که ما خلق شدیم که پس از یک مدتی کوتاه اقامت در ذهن [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، در یازده، دوازده سالگی فضا را باز کنیم در اطراف اتفاق این لحظه [شکل ۲ (دایره عدم)] و همانیدگی‌ها را شناسایی کنیم.

و اگر کسی عاشق باشد و در اطراف ما باشد، مسلماً ارتعاشش به ما کمک می‌کند تا بالاخره به آن حالت [شکل ۳ (دایره عدم اولیه)]، دربیاییم که از اول بودیم، یعنی متکی نشویم به این جهان، روی پای زندگی و ذاتمان قائم بشویم.

درواقع می‌گوییم که به خدا دوباره زنده شدیم، به بی‌نهایت او زنده شدیم و به ابدیت او، به ابدیت او یعنی می‌آییم به این لحظه ابدی، آگاه می‌شویم از این لحظه ابدی، و ساکن می‌شویم در این لحظه ابدی و همیشه زنده می‌شویم. این پدیده مقصود آمدن ما به این جهان است، هیچ مقصود دیگری نیست از آمدن ما به این جهان.

پس مقصود ما این نبوده که بیاییم چیزها را جمع کنیم بگذاریم مرکزمان [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، برحسب آن‌ها دنیا را بنگریم و عاقبت بمیریم برویم و این‌ها هم در مرکز ما همین‌طور بمانند، ما به‌عنوان یک من‌ذهنی مرده دوباره بمیریم، این بدنمان متلاشی بشود و در غزل هم می‌گوید این فرصت را شما هدر ندهید، الان خواهیم خواند.

اجازه بدهید چند تا بیت بخوانیم. این را عرض کنم که این برنامه‌هایی که خدمت شما ارائه می‌شود یک طرح دارد و برای همین بعضی موقع‌ها هم که دیر می‌شود، تا آخرین لحظه ما در تکمیل این طرح کوشش می‌کنیم.

درواقع یک برنامه مثل یک دوا ی نهایی است که از هزاران دوا درست شده به اصطلاح و این هزاران دوا، هزاران بیتی است یا پیغامی است که در این ابیات هست، ما هزار بیت نمی‌خوانیم، ولی فرض کن در ۲۵۰ بیت، ۳۰۰ بیت بعضی موقع‌ها می‌خوانیم، بیشتر این ابیات یک دارو دارد که اگر شما قانون جبران را انجام بدهید، از این طرح استفاده کنید، می‌توانید من‌ذهنی‌تان را در معرض این داروها قرار بدهید.

یعنی درواقع شما با، بگوییم صد ابزار در هر برنامه به من‌ذهنی‌تان حمله می‌کنید و این صد ابزار ممکن است اصلاً صد بیت یا مثلاً سه بیت یک پیغام برای شما داشته باشد، شناسایی می‌کنید، شناسایی مساوی آزادی است. ما وقتی می‌آییم به این جهان در فکرهایمان گم می‌شویم، با این ابیات درست است که به ذهن است، با تکرارش شما راه را پیدا می‌کنید.



پس بنابراین ولو این‌که بعضی جاها عربی است، شما توجه کنید ببینید چه می‌گوید، با یک مختصر کوشش می‌توانید معنا را پیدا کنید، حتی بیت را حفظ کنید، حفظ کردن این ابیات و تکرارشان سبب می‌شود که این داروها در شما کار کند.

و مطمئن باشید که قانون جبران مالی را هم انجام می‌دهید. کسانی که در خارج هستند سعی کنند ماهی حداقل صد دلار به این برنامه کمک کنند به‌عنوان قانون جبران تا ما بتوانیم به کارمان ادامه بدهیم.

این بیت به شما می‌گوید که کسی که یک جسمی را یا تصویر ذهنی یک کسی را در مرکزش قرار بدهد، کور و کر می‌شود. توجه می‌کنید؟ پس بنابراین وقتی ما آمدیم این چیزها را در مرکزمان گذاشتیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، به‌لحاظ عدم، به‌لحاظ شنیدن پیغام خدا و زندگی، کور و کر شدیم.

می‌گوید:

حُبِّكَ الْأَشْيَاءُ يُعْمِيكَ يَصِمُّ
نَفْسُكَ السَّوْدَا جَنَّتْ لَا تَخْتَصِمُ
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲۴)

«عشق تو به اشیاء تو را کور و کر می‌کند. با من ستیزه مکن، زیرا نفس سیاهکار تو چنین گناهی مرتکب شده است.»

می‌گوید «عشق تو به اشیاء»، یعنی این‌ها را که گذاشتی مرکزت، «تو را کور و کر می‌کند.» می‌گوید «با من ستیزه نکن»، این موجودی که تو درست کردی، این بافت ذهنی که درست کردی، که نفس یا من ذهنی سیاهکار توست، «چنین گناهی مرتکب شده است.»، یعنی چنین بلا را سر تو آورده است. توجه می‌کنید؟

از وقتی که همانیده می‌شویم ما درست نمی‌توانیم ببینیم. دوتا نظم هست، یکی نظم زندگی و خرد کل که هم بدن ما را اداره می‌کند، هم مثلاً فکرهای ما را اداره می‌کند، ولی وقتی ما من ذهنی پیدا می‌کنیم، من ذهنی سیستم اداره خودش را دارد که براساس هرچه بیش‌تر بهتر است و سبب‌سازی ذهن است.

سبب‌سازی ذهن یعنی به‌طور خلاصه پریدن از یک فکری به فکر دیگر برای زیاد کردن همانیدگی‌ها، با این فرض که با زیاد کردن همانیدگی‌ها زندگی من، خوشبختی من بیش‌تر خواهد شد. ما برحسب چیزها می‌بینیم، پس وقتی برحسب چیزها می‌بینیم، به‌لحاظ دید خداوند و عقل خداوند ما کور و کر هستیم و این نفس سیاهکار ما بلا سر ما می‌آورد. در سی‌سالگی اگر پژمرده شدید نگویید که



همین بیت‌ها:

اگر ز حلقهٔ این عاشقان کران گیری
دلت بمیرد و خوی فسرندگان گیری

گر آفتاب جهانی، چو ابر تیره شوی
وگر بهار نوی، مذهب خزان گیری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۷)

اگر از حلقهٔ عاشقان با من ذهنی کناره گرفتیم، من ذهنی یک موجودی به وجود می‌آورد از ما که اسمش عاقل است، اسمش پردهٔ پندار است، پردهٔ کمال است، پندار کمال است، یک موجود توهمی است، توجه می‌کنید؟

که این موجود توهمی دائماً به ما ضرر می‌زند و نمی‌تواند در حلقهٔ عاشقان باشد، برای این‌که وارد فضای یکتایی بشود از بین می‌رود، دیگر من ذهنی نیست. وجود من ذهنی این است که از حلقهٔ عاشقان دور باشد، پس شما به حرفش گوش نمی‌دهید.

و بنابراین دید فعلی‌تان [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] که می‌گوید فرار کنم از حلقهٔ عاشقان مثل مولانا، این دید درست نیست. حداقل این بیت به شما می‌گوید که این دید من الآن برحسب همانیدگی‌ها که این قدر مطمئنم، درست نیست، من باید دیدم را درست کنم. دید ما از وقتی که مرکز ما عدم می‌شود [شکل ۲ (دایره عدم)] درست می‌شود. درست است؟

پس این من ذهنی سیاه‌کار بلاها را سر ما می‌آورد در سی سالگی ما پژمرده می‌شویم، بعد شروع می‌کنیم به ملامت کردن مردم و جامعه. می‌گوید که تو نمی‌دانی که وقتی عینک همانیده را به چشمت زدی، این تو را کور و کر کرده، با نظم زندگی نمی‌بینی، با نظم من ذهنی و دردهایت می‌بینی، این غلط است.

پس شما الآن می‌بینید که اگر زندگی‌تان را تا حالا با نظم سبب‌سازی ذهن، یعنی من ذهنی اداره کردید این غلط بوده، و اگر بلا سرتان آمده تقصیر خود شما بوده. درست است؟

بله این هم حدیث است:

«حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمِي وَ يُصِمُّ.»

«عشق تو به اشیاء تو را کور و کر می‌کند.»

(حدیث)



عشق ما به اشیاء که الآن این قدر دوست داریم، عشق می‌ورزیم به پول، به نمی‌دانم خانه، به تصویر ذهنی آدم‌ها، این‌ها جسم هستند. عشق ما به جسم در مرکزمان، ما را کور و کر می‌کند به لحاظ عدم. و منتها ما باید یک کوری‌ای پیدا کنیم که تا حالا ندیدیم که می‌گوید:

کوری عشق است این کوری من حُبِّ یَعْمی و یُصِمُّ است ای حَسَن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۲)

«آری اگر من، دچار کوری باشم، آن کوری قطعاً کوری عشق است نه کوری معمولی. ای حَسَن بدان که عشق، موجب کوری و کری عاشق می‌شود.»
می‌گوید که آری اگر من، دچار کوری باشم، آن کوری قطعاً کوری عشق است نه کوری معمولی. «ای حَسَن» یعنی ای آدم معمولی بدان که عشق، موجب کوری و کری عاشق می‌شود.

پس شما اگر فضا را باز کنید، مرکز را عدم کنید، با دید همانندگی نبینید، با دید عدم ببینید، دیگر نسبت به دید همانندگی کور شدید، نسبت به دید زندگی بینا شدید. این می‌شود «کوری عشق». کوری عشق یعنی عاشق از طریق همانندگی نمی‌بیند، نسبت به اتفاقات کور است، برایش مهم نیست چه اتفاق می‌افتد.

برای ما مهم است که این لحظه فضا را باز کنیم و خودمان را موازی با خرد زندگی کنیم. پس دوتا چیز را می‌فهمیم، یکی این که من بفهمم زیر نظم من ذهنی نیستم، زیر خشمم نیستم، زیر حسادتم نیستم، زیر فکرهای پی‌درپی من ذهنی‌ام نیستم، چون این نظم من ذهنی است. این من را نسبت به دید خدا کور می‌کند، یعنی من با دید خدا نمی‌بینم.

اما اگر با مرکز عدم ببینم، این کوری عشق است. کسی که با مرکز عدم ببیند، می‌داند که این خرد است که مهم است، یعنی این لحظه، اولاً که فقط این لحظه مهم است، در این لحظه اگر خرد زندگی، «دم او جان دهد» وارد فکر و عمل می‌شود موفق می‌شوی، خوشبخت می‌شوی.

این لحظه موفقیت و خوشبختی و همه این چیزها که ما دنبالش هستیم، لحظه‌ای است. آن موفق بودن لحظه‌ای است، خوشبخت بودن لحظه‌ای است.

یا در این لحظه فضا را باز می‌کنید کوری عشق دارید و چیزهای بیرونی روی شما اثر نمی‌گذارند، شما خوشبخت می‌شوید؛ یا برحسب ذهن فکر می‌کنید، نمی‌توانید خوشبخت بشوید، ولو این که در ذهنتان تجسم کنید آدم خوشبختی هستید. درست است؟



و همین‌طور:

کورم از غیر خدا، بینا بدو مقتضای عشق این باشد بگو (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۳)

مقتضا: لازمه، اقتضا شده

دیگر این را متوجه می‌شوید. من فقط با دید عدم می‌بینم و با دید جسم نمی‌بینم. از غیر از خدا که همین همانیدگی‌ها هستند کورم، بینا با مرکز عدم یا با چشم خدا هستم و به من بگو که لازمه عشق همین است، تو هم بگو! یعنی تو هم مرکزت را عدم کن.

همه باید کور باشند از غیر خدا و با او ببینند، پس با مرکز عدم ببینند. و ما می‌دانیم «مقتضای عشق»، یعنی وحدت مجدد با خدا همین است، غیر از این نمی‌تواند باشد. درست است؟

اجازه بدهید چند بیت که قبلاً خوانده‌ایم، خدمت شما بخوانم که یواش‌یواش که ما وارد این جهان می‌شویم و شروع می‌کنیم به همانیدن با چیزها، داریم می‌رویم به سوی پندار کمال. من امیدوارم با خواندن این ابیات که برای چندمین بار داریم می‌خوانیم، شما این پندار کمال را در خودتان ببینید.

الآن شما می‌بینید که ما طبق این صحبت‌ها نقص داریم، نقص ما هم همانیدگی است. کسی که از نظم زندگی یعنی قضا و کن‌فکان که خداوند می‌گوید «بشو و می‌شود»، در این مرکز عدم و فضای گشوده‌شده کار نمی‌کند، کارش خراب است.

به عبارت دیگر هرکسی که زیر نظم من‌ذهنی‌اش است دارد خراب‌کاری می‌کند، دارد بدنش را خراب می‌کند، کارش را خراب می‌کند، جهان را خراب می‌کند، نمی‌تواند آبادانی بکند. اما یواش‌یواش که ما به‌عنوان من‌ذهنی بلندتر می‌شویم، قوی‌تر می‌شویم و از طریق همانیدگی‌های بیش‌تر نگاه می‌کنیم، میل می‌کنیم به یک موجودی، به یک بافتی که اسمش «پندار کمال» هست و مولانا می‌گوید، مرضی بدتر از این نیست.

و در آن‌جا، در آن پندار کمال که واقعاً وهم است، ما درست نمی‌بینیم، درست نمی‌فهمیم. متأسفانه بعضی موقع‌ها به‌علت مقام اجتماعی یا هر مقام دیگری که مردم به‌اصطلاح ما را بلند می‌کنند، ما هم بی‌محاسبه می‌رویم بالا و واقعاً فکر می‌کنیم که می‌دانیم.



همین‌جا باید متوجه بشویم که هرچقدر هم مردم شما را به اصطلاح بلند می‌کنند و می‌خواهند ببرند بالا، به صدر مجلس، شما خودتان را در پایین مجلس ببینید. به هیچ وجه زیر بار نروید که شما از یک آدم معمولی مهم‌ترید. بعد می‌گوید که

هر که نقص خویش را دید و شناخت اندر استکمال خود، دو اسبه تاخت (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۲)

بعضی نسخه‌ها «ده اسبه تاخت».

زان نمی‌پرد به سوی ذوالجلال کو گمانی می‌برد خود را کمال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۳)

استکمال: به کمال رسانیدن، کمال خواهی
دو اسبه تاختن: کنایه از شتاب کردن و به شتاب رفتن

پس می‌بینید که آدم به اصطلاح در وهم، نمی‌داند در وهم است. الان که شما این پیغام را می‌شنوید، به خودتان شک کنید که من هم ممکن است در توهم باشم، چون تا حالا روی خودم کار نکردم. من ممکن است بد ببینم، من ممکن است با دید خدا نبینم، برحسب من ذهنی ببینم، من من ذهنی دارم. من ممکن است خراب‌کاری می‌کنم، فکر می‌کنم دارم آبادانی می‌کنم. مردم به من می‌گویند تو داری اشتباه می‌کنی، من می‌گویم همه شما اشتباه می‌کنید. پس شک کنم به خودم.

هر که نقص خویش را دید و شناخت اندر استکمال خود، دو اسبه تاخت (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۲)

پس اول نقص خودمان را ببینیم، فضا را باز کنیم، متوجه بشویم که واقعاً من یک پندار کمال دارم. حالا شما چجوری می‌توانید بفهمید؟ ما اصلاً شما بگویید چرا ناراحت می‌شویم یکی سر ما کلاه می‌گذارد؟ به خاطر پندار کمال. ما می‌گوییم هیچ‌کس نمی‌تواند سر ما کلاه بگذارد، یک دفعه می‌بینیم یکی کلاه گذاشته، فریفته ما را. ما به این علت ناراحت نیستیم که پولمان رفته، به این علت ناراحت هستیم که کسی نباید بتواند سر آدمی مثل من کلاه بگذارد، کسی نمی‌تواند مرا بفریبد. برای همین می‌رنجیم ما.



اگر شما بدانید که سر شما کلاه گذاشتند، باید خوشحال بشوید که شما سر کسی کلاه نگذاشته‌اید. اگر شما پندار کمال نداشتید، می‌گویید نه، می‌شود من را هم فریب داد. خب من به حرف یکی باور می‌کنم، یک‌دفعه فریب می‌خورم.

چرا ناراحت می‌شویم یکی به حرف ما گوش نمی‌دهد؟ برای این‌که پندار کمال داریم. فکر می‌کنیم ما حرف می‌زنیم باید بچه‌مان، مردم، دوستان به حرف ما گوش بدهند، ما می‌دانیم. اگر بیاییم صفر، می‌گوییم ما حرف می‌زنیم، گوش می‌دهند، می‌دهند، نمی‌دهند، نمی‌دهند.

و اگر بیاییم پایین درست ببینیم، می‌بینیم مردم لزومی ندارد به حرف ما گوش بدهند، برای این‌که آن‌ها هم پندار کمال دارند. باید به‌سختی بیفتند و بیایند بگویند اشتباه کردیم. چرا ما زیر بار اشتباه نمی‌رویم؟ شما نگاه کنید دانشمندترین آدم‌ها که خیلی می‌دانند، حتی شعر می‌خوانند، زیر بار اشتباهشان نمی‌روند. به‌خاطر پندار کمال است.

هر پندار کمالی هم صد من آهن ناموس دارد، پس نقص خودش را نمی‌تواند ببیند، برای این‌که آن آبروی مصنوعی می‌شکند. ما می‌گوییم به حرف ما گوش ندادند آبرویمان رفت، کوچک شدیم ما، کوچک شدیم.

مردم به هزار در می‌زنند بگویند تقصیر ما نیست. اگر پندار کمال را ببینند، ببینند که این یک چیز توهمی است، من هرچه در این توهم بالاتر رفتم در معرض اشتباه بیشتری بودم من. من باید بیشتر گوش می‌کردم. درست است؟

پس شما الآن می‌دانید در ما یک چیزی رشد کرده، و ما فکر می‌کنیم آن هستیم که این

خیلی چیز خطرناکی است. بدش می‌آید، می‌رنجد، نمی‌تواند کوچک بشود، اگر شما به‌وسیله هم‌چو بافتی، هم‌چو منی مرتب اشتباه کنید و زیر بار اشتباه نروید، چجوری نقص خودتان را می‌توانید بشناسید؟

برای همین می‌گوید، «هر که نقص خویش را دید و شناخت» یعنی مردم نمی‌توانند نقص خودشان را ببینند. من می‌گویم تو کردی، تقصیر توست، تقصیر مردم است، مردم بدند. اصلاً ملامت از کجا درآمده؟ که من پندار کمال دارم. این‌که من می‌گویم «می‌دانم»، بهتر از تو می‌دانم، این یک چیز خطرناکی است.

پس اگر نقص خودمان را ببینیم و بدانیم، حالا شما این‌ها را می‌خوانید، شما الآن باید اعتراف کنید که من من‌ذهنی دارم، من پندار کمال دارم، من در معرض رنجش هستم، من در معرض انتقام‌جویی هستم، من در



معرض کوچک شدن هستم، من آبروی مصنوعی صد من حدید دارم، صد، «حدید یعنی آهن»، یعنی این قدر سنگین است که کاری نمی‌شود کرد، من زیر بار اشتباهم نمی‌روم.

تمام شد رفت. شما پس فهمیدید که این من ذهنی چیست. در خودتان نمی‌توانید ببینید؟ یکی دیگر را ببینید.

اگر یک کسی که مهم هم هست زیر بار مسئولیت و اشتباه رفت، می‌گوید من می‌میرم، نمی‌پذیرم. بعضی‌ها می‌میرند، برای این‌که از آن بالا، پایین آمدن در من ذهنی مثل مردن است، برای همین می‌گوید: «زان نمی‌پرد به سوی ذوالجلال». چرا ما فضا را نمی‌توانیم باز کنیم، ببریم به سوی خداوند، یعنی دوباره از جنس او بشویم؟ برای این‌که خودمان را کامل می‌دانیم، گمان می‌بریم کاملیم. پس بنابراین می‌گوید:

عَلَّتِي بَتَّرَ زِ پندارِ کمال
نیست اندر جان تو ای دُودَلال
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

از دل و از دیده‌ات بس خون رود
تا ز تو این مُعْجَبی بیرون رود
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۵)

عَلَّتِ ابلیس اَنَا خیری بدهست
وین مرض، در نفس هر مخلوق هست
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۶)

دُودَلال: صاحب ناز و کرشمه

پس ما فهمیدیم این چیزی که ما درست کردیم، یک بیمار است و ما دچار بیماری شدیم و مولانا می‌گوید از این پندار کمال بدتر بیماری در جهان وجود ندارد و باید به این موضوع توجه کنی، ای عشوه‌گر.

دُودَلال: صاحب عشوه، یعنی ای فریبکار، ای کسی که خودت را فریب می‌دهی، که ما می‌دهیم.

بعد آن موقع باید به زحمت بیفتی. «از دل و از دیده‌ات بس خون رود»، یعنی هر دفعه که ما عقب می‌کشیم، می‌بینیم که ای بابا من اشتباه کردم، باید زیر بار اشتباهم بروم، باید روی خودم کار کنم، هر دفعه که می‌بینیم که بابا من این قدر هم دانا نیستم، مثل این‌که با یک چماق می‌زنند سر من ذهنی. آبرویش از بین می‌رود، ما پیش خودمان کوچک می‌شویم.



مگر می‌شود من ندانم؟ بله، نه تنها می‌شود، اصلاً تو هیچ چیز نمی‌دانی. داننده یک چیز دیگر است، هر چیزی می‌دانی، مفرغ بوده. می‌شود ما بپذیریم هیچ چیز نمی‌دانیم؟ یا نه آن را هم آبروی من ذهنی نمی‌گذارد؟

برای همین می‌گوید: «از دل و از دیده‌ات بس خون رود»، باید زحمت بکشی، درد هشیارانه بکشی، روی خودت کار کنی، پرورش بدهی خودت را، بیدار کنی از خواب، این کار آسانی نیست تا از تو این عجب، خودخواهی که من آه، من از همه مهم‌ترم، مردم دست من را بوس می‌کنند.

همه می‌گویند دیگر، همه می‌گویند تو بیش‌تر از همه می‌دانی، لابد می‌دانم دیگر. مردم ستون پوسیده هستند، نمی‌دانید یک دفعه می‌کشند کنار، آدم از هزارمتری می‌افتد، خرد می‌شود. علت شیطان این بوده که من برترم، من می‌دانم و از این جنسیت در من ذهنی هم هست و شما این دو بیت هم می‌دانید که البته این آیه است:

«... قَالَ أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَخَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ»

«... ابلیس گفت: من از آدم بهترم، مرا از آتش و او را از گل آفریده‌ای.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۲)

البته دیگر این‌ها را می‌دانید شما. پس شما می‌دانید:

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند

در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند

بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)

پس شیطان، همین شیطانی که الآن گفتیم، گفته من از آدم بهترم، شیطان چه گفته؟ شیطان به خدا گفته ببخشید آقای خدا یا خانم خدا، حالا هرچه، من بهتر از آدمم و خداوند گفته که در آدم من به بی‌نهایت و ابدیت خودم زنده‌ام، همه باید تعظیم کنند از جمله شما. گفته نه، یعنی من ذهنی همان خاصیت را دارد.

من ذهنی ما، همین چیزی که ما درست کردیم، این درمقابل خدا تعظیم نمی‌کند. ما داریم به خدا می‌گوییم که تو نمی‌دانی، من می‌دانم. اگر این درست نبود، در این صورت ما مدیریت خودمان را با فضاگشایی می‌دادیم دست او دیگر؛ یعنی ما لحظه به لحظه که می‌رویم به سبب‌سازی ذهن، به خدا می‌گوییم من بهتر از تو می‌دانم، عین شیطان.



شیطان گفته تا آنجا که به عقل من می‌رسد، من به آدم تعظیم نمی‌کنم. گفته نه، تعظیم کن، در آدم من هستم. گفت من نمی‌فهمم والله، چجوری آخر؟ من جسم می‌بینم، تازه من آتشم، از این بهترم. گفتند نه، تو نمی‌فهمی. گفته نه، من می‌فهمم. عین همین حرف‌هایی که ما می‌زنیم. این لحظه خداوند می‌گوید تو نمی‌فهمی، ما می‌گوییم ما می‌فهمیم، شما نمی‌فهمید.

پس من ذهنی ما شیطان یکی است، در دو صورت نموده شده. شیطان یک فضای همانیده، پر از درد است که زمین را فراگرفته و دائماً ما را می‌کشد، من ذهنی را. نمی‌گذارد ما برویم، اما وقتی فضا را باز می‌کنیم، از جنس حضور می‌شویم، این فرشته است.

فرشته با خداوند یکی است. فرشته و عقل یا عقل کل، شما چه بگویید عقل کل، چه خداوند یا هرچه که می‌گویید، هشیاری، این‌ها همه یکی است. پس فضای گشوده‌شده با خدا، با عقل کل یکی است و به‌خاطر حکمت‌های می‌گوید خداوند، دو صورت درآمده.

پس من ذهنی ما تابع شیطان است. فضای گشوده‌شده تابع خداست. شما کدام را می‌خواهید؟ فضا را باز می‌کنید، زیر نظم عقل کل می‌آید، زندگی می‌آید. فضا را می‌بندید، زیر اداره شیطان می‌آید. خُب این به صلاح شما نیست که خودتان را زیر نظم زندگی دربیاورید؟ می‌گوید که در ذهن که ما من ذهنی داریم، می‌گوید:

گرچه خود را بس شکسته بیند او

آبِ صافی دان و سرگین زیر جو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۷)

چون بشوراند تو را در امتحان

آب، سرگین رنگ گردد در زمان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۸)

در تگ جو هست سرگین ای فتی

گرچه جو صافی نماید مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

سرگین: مدفوع چهارپایان

تگ: ژرفا، عمق، پایین

فتی: جوان، جوانمرد



خُب این‌ها را می‌دانید دیگر. می‌گویند که گرچه که در ذهن ما خودمان را به‌طور مصنوعی می‌شکنیم، ولی صد مَن آهن به اصطلاح آبروی مصنوعی داریم، ناموس داریم. پس بنابراین بدانید که در هشیاری جسمی پر از درد، زیر این ظاهراً آب صافی که ذهن نشان می‌دهد، کثافت هست.

تصورات ما که ما آدم معنوی هستیم، درست نیست؛ یعنی در تصور ما خودمان را در آن پندار کمال، ما خودمان معنوی، دینی و همه این‌ها می‌دانیم، درحالتی که زیر، پر از درد و پر از کثافت و این‌هاست و وقتی امتحان می‌شویم ما، یعنی یک اتفاقی می‌شود، یک دفعه می‌بینید خشمگین شدیم.

«چون بشوراند تو را در امتحان»، زندگی در این لحظه، یک دفعه می‌بینید که آب پر از کثافت است، پر از درد است. نه تنها خشمم بالا آمد، حسادتم بالا آمد، انتقام‌جویی‌ام هم بالا آمد، دلم هم شروع کرد به درد کردن، همه این چیزها با هم بالا آمدند، پس من آرامش خدایی نداشتم. و به ما می‌گویند ای جوان، زیر جو مدفوع هست، گرچه که به نظر صاف می‌آید و این تمثیل درست است. وقتی جو را قدیم نگاه می‌کردید، زیرش کثافات بود، ولی آب که رد می‌شد، به نظر صاف می‌آمد.

هست پیر راه‌دانِ پُر فِطَن جوی‌هایِ نفس و تن را جوی‌کَن (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۰)

فِطَن: جمع فِطَنَه، به معنی زیرکی، هوشیاری، دانایی

پس پیری شبیه مولانا لازم است که دانا باشد و جوی‌های نفس ما را پاک کند و ما هم داریم الآن همین کار را می‌کنیم. درست است؟ دوباره ابیاتی می‌خوانم، ببینیم که ما می‌توانیم القا کنیم به خودمان که از حلقه عاشقان جدا نشویم و پیغام‌های مولانا را در این زمینه بگیریم. می‌گویند:

بعد از این ما دیده خواهیم از تو بس تا نپوشد بحر را خاشاک و خس (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۱)

ساحران را چشم چون رست از عَمّا کف‌زنان بودند بی این دست و پا (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۲)



چشم‌بندِ خلق، جز اسباب نیست هر که لرزد بر سبب، ز اصحاب نیست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۳)

عَما: کوری

پس در همین لحظه ما از خداوند فقط چشم می‌خواهیم، چشم عدم می‌خواهیم که بحر را، بحر یکتایی را، روی زندگی را، روی خدا را، خاشاک و خسِ فکرهای همانیده و دردهای آن نپوشاند.

و دارد ساحران را مثال می‌زند، ما شبیه ساحران فرعون هستیم. ساحران، یعنی چه ساحر؟ ساحر یعنی زندگی را می‌گیرد و در ذهنش به اصطلاح ریسمان تبدیل می‌کند که این ریسمان‌ها تکان می‌خورند.

ساحران در مقابلِ اژدهای موسی ریسمان‌هایی را به مار تبدیل کردند، یعنی ما زندگی زنده را که اگر روی خودش قائم بشود، می‌شود اژدهای موسی، می‌بریم در ذهن تبدیل به مانع می‌کنیم، مسئله می‌کنیم، دشمن می‌کنیم، درد می‌کنیم. این‌ها هم زنده‌اند، تکان می‌خورند این فکرها، ولی مصنوعی‌اند.

بنابراین اژدهای موسی، مار موسی همه این‌ها را گرفت خورد. و ساحران یعنی ما، من‌های ذهنی، وقتی متوجه شدیم که موسی کیست، وقتی متوجه شدیم فضا را باز کنیم، به زندگی زنده بشویم، این می‌شود موسی.

«ساحران را چشم چون رست از» کوری، «عَما»، «کف‌زنان بودند بی این دست و پا». بدون دست و پای ظاهری من‌ذهنی، شروع کردند به شادی کردن، چون فرعون گفته بود دست و پایتان را می‌برم.

و امروز هم خواهیم خواند فرعون، یعنی من‌ذهنی بزرگ تهدید می‌کند که اگر تو رو بیاوری به حضور، فضا را باز کنی، این امکانات مادی تو که تو را تغذیه می‌کند در ذهن، قطع خواهد شد. این‌ها دست و پای توست، بدبخت می‌شوی که الآن خواهیم خواند، می‌گوید به فقر می‌افتی.

و الآن می‌گوید «چشم‌بندِ خلق»، آن چیزی که چشم خلق را می‌بندد، فقط اسباب است. اسباب چیزی است که، یا فکری است که ذهن نشان می‌دهد. هر فکری که الآن می‌کنیم اسباب است. این فکر تبدیل به یک فکر دیگر می‌شود. می‌گوید این فکر را که می‌کنی، با آن همانیده هستی، چشم عدم تو را آن می‌بندد. «چشم‌بندِ خلق، جز اسباب نیست»، «هر که لرزد بر سبب»، هرکسی نفهمد که هشیاری حضور است، از جنس خداست، آن موقع به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد بلرزد، جزو اصحاب خداوند نیست.



لیک حق، اصحابنا اصحاب را

در گشاد و بُرد تا صدر سرا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۴)

«اُمّا ای یارانِ ما، حضرتِ حق در حقیقت را به رویِ اصحابِ حقیقت گشوده است و آنان را تا صدرِ مجلس بُرده است.»

لیک خداوند می‌گوید، گفت ای اصحاب من بیاوید و در را به اصطلاح باز کرده و ما را تا بی‌نهایت برده. «اُمّا ای یارانِ ما، حضرتِ حق در حقیقت را به رویِ اصحابِ حقیقت گشوده است و آنان را تا صدرِ مجلس بُرده است.»

یعنی امکان عدم کردن مرکز و فضاگشایی برای انسان به وجود آورده. عرض کردم مهم‌ترین خاصیت خداگونه‌ما، یعنی خداگونه‌ما، فضاگشایی‌ست، درست است؟ گفته من در را به روی شما باز کردم، حالا و تا بی‌نهایت. گفت نایستید، تا بی‌نهایت من پیش بروید. گفت این حضرت بی‌نهایت است.

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه

صدر را بگذار صدر توست راه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)

دائماً راه می‌رویم ما، در را باز کرده خداوند روی ما، ما خودمان در را نبندیم.

با کَفَش نامُستَحِقّ و مُستَحِقّ

مُعْتَقان رحمت‌اند از بند رِقّ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۵)

«به برکت دست بخشنده الهی، سزاواران و ناسزاواران هر دو به رحمتِ او از بندِ ذَلّت و بندگیِ شهوات خواهند رست.»

مُسْتَحِقّ: سزاوار، مستوجب
مُعْتَق: آزاد کرده شده، بنده‌ای که از قید بندگی رهیده باشد.
رِقّ: بندگی

مُسْتَحِقّ یعنی سزاوار، به اصطلاح شایسته. مُعْتَق یعنی آزاد کرده شده. رِقّ یعنی بندگی، رِقّ بندگی جهان یعنی. مُعْتَق یعنی برخوردار، آزاد کرده شده، بنده‌ای که از قید بندگی رهیده

یعنی ما اگر از بندگی این جهان و ذهن برهیم، «با کَفَش»، یعنی با رحمتش، با بخششش، آن‌هایی که سزاوارند و آن‌هایی که سزاوار نیستند، همه‌شان قرین رحمتند، یعنی رحمتش همه را آزاد می‌کند از بندگی این جهان، از



بند رِقّ یا بندگی این جهان، از نوکری این جهان. پس از بند رِقّ یعنی از طریق ذهن بنده این جهان و همانندگی‌ها شدن.

«مُعْتَق» یعنی آزادشده و بنابراین شما نباید بگویید که من شایسته نیستم، من زیاد کار نکردم، باید روی خودم کار کنم. شما یا هرکسی دیگر در هر سطحی، به اصطلاح سزاوارِ رحمتید.

لیک حق، اصحابنا اصحاب را

در گشاد و بُرد تا صدر سرا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۴)

«اما ای یارانِ ما، حضرت حق در حقیقت را به روی اصحاب حقیقت گشوده است و آنان را تا صدرِ مجلس بُرده است.»
دارد راجع به این بیت صحبت می‌کند، می‌گوید این لحظه در هر مرحله‌ای و هرکسی هستی، شما فضا را باز کن و این لطف را بگیر. با ذهنت نگو من شایسته این کار نیستم، بله؟ خُب

در عدم، ما نامُستَحِقّان، کی بُدیم؟

که برین جان و برین دانش زدیم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۶)

«در کُتَمِ عدم ما کی استحقاق آن را داشتیم که به مرتبه جان و دانایی دست یازیم؟»
می‌گوید که، وقتی که قبل از این که به این جهان بیاییم در عدم بودیم و در آنجا واقعاً استحقاق این را نداشتیم، یعنی چه کسی بودیم باید بخوانیم که چه کسی بودیم ما؟ مگر در آنجا مُستَحَق بودیم که ما آمدیم به این همه دانش و جان رسیدیم؟ یعنی این که الآن ما فضا را باز می‌کنیم و به دانایی خداوند می‌رسیم، مگر قبل از ورود به این جهان، کلاس گذاشتند آنجا برای ما؟

بنابراین می‌گوید که قبل از ورود به این جهان، ما که سزاوار نبودیم، پس چجوری شد که ما را آورد اینجا و گفت که شما بیایید به این دانش و به این جان؟ شما تصور کنید که ما فضا را باز کنیم، دانش خداوند را بگیریم و جان او را بگیریم، شادی بی‌سبب بگیریم، به او زنده بشویم. می‌گوید مگر ما آنجا کلاس رفته بودیم؟ بله؟

ای بکرده یار، هر آغیار را

وی بداده خلعت گل خار را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۷)



خاک ما را ثنیا پالیز کن هیچ نی را بار دیگر چیز کن (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۸)

پالیز: باغ، بوستان، مزرعه، و یا از مصدر پالیدن به معنی صاف و خالص کرده شده.

داریم به خداوند می‌گوییم، به زندگی می‌گوییم. «ای بکرده یار»، ما «آغیار» هستیم، ما غیر هستیم در من‌ذهنی. می‌گوید تو غیر را یار خودت می‌کنی، از جنس خودت می‌کنی.

همه این ابیات دارد به شما ثابت می‌کند این امکان الآن برای شما وجود دارد که اگر من‌ذهنی دارید، غیر هستید، خودتان را در معرض باد «کن‌فکان» قرار بدهید و اگر آغیار هستید، غیر هستید که هستیم، چرا هستیم؟

برای این‌که من‌ذهنی براساس جدایی و همانندگی تشکیل می‌شود و تأکید بر غیریت می‌کند؛ یعنی ما دائماً داریم می‌گوییم که من غیر هستم، من غیر هستم، نه تنها نسبت به زندگی، بلکه به هم‌دیگر.

درست است که ما می‌گوییم همه را دوست دارم و من تو را دوست دارم و این‌ها، ولی اگر من‌ذهنی داشته باشم هی به زبان می‌گویم دوست دارم، ولی دراصل چون منم می‌آید بالا و یک موجود جدایی است و نمی‌تواند با کسی یکی بشود، به وحدت برسد یا با خدا به وحدت برسد، دائماً اصلاً بالا آمدن من‌ذهنی، قوام من‌ذهنی، تأکید بر غیریت است.

برای همین می‌گوید که تو یار کردی هر غیر را و این لباس حضور را بر خار هر من‌ذهنی پوشاندی. برای دومین بار بیا زمین به اصطلاح خشک ما را پالیز کن. پالیز آن جایی که خربزه و خیار و نمی‌دانم این چیزها می‌کارند، پالیز. این خاک خشک ما را بیا یک کاری کن میوه بدهد.

و ما که هیچ هستیم، هیچ چیز نیستیم، یک چیزی کن. «هیچ نی را بار دیگر چیز کن»، ما هیچ چیز نیستیم. پس این نشان می‌دهد در من‌ذهنی ما هیچ چیز نیستیم. داریم به خدا می‌گوییم بیا دوباره ما را یک چیز مهمی بکن.

خُب پالیز: باغ، بوستان، مزرعه، که در، همین را معنی می‌دهد، یعنی ما را دوباره سبز کن. بگذار ما میوه بدهیم که در غزل هم هست، می‌گوید که ما مرداد هستیم، ما باید میوه بدهیم. نه این‌که اردیبهشت هستیم که اول بهار ما گیر کردیم، به جلو نمی‌رویم.



شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)

همین‌طور که این نقشه [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] را به شما نشان می‌دهم، توجه می‌کنید که در سمت چپ، در این لحظه انسان، هر انسانی از جمله شخص شما، توانایی انتخاب دارید. می‌توانید انتخاب کنید، فضا را باز کنید در اطراف اتفاق این لحظه یا به اتفاق این لحظه گیر بدهید، مقاومت کنید، بروید به ذهن.

اگر بروید به ذهن، به سبب‌سازی ذهن می‌افتید. من‌ذهنی و پندار کمال می‌سازید و می‌افتید به یک مرکز جسمی، زمان مجازی و اگر این انتخاب را بکنید که فضاگشایی کنید، تسلیم بشوید، مرکزتان عدم می‌شود، هشیاری‌تان نظر می‌شود، فضاگشا می‌شوید، زیر قانون قضا و کن فکان درمی‌آورید، به اصطلاح دست به صنعت یا آفریدگاری می‌زنید، به شادی بی‌سبب دست پیدا می‌کنید، بسته به شماست.

پس این لحظه را شما به اصطلاح دریابید و بگویید من همیشه در این لحظه هستم و می‌خواهم فضاگشا باشم. همین‌طور این بیت را همیشه می‌خوانیم که در این لحظه خودتان را به صورت جسم نباید در بیاورید.

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟
نگر اوّلین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)



گفتیم اولین قدم در این لحظه با فضاگشایی به اصطلاح برداشته می‌شود و ما اقرار الست می‌کنیم، یعنی در این لحظه حتماً باید اقرار بکنیم که از جنس زندگی هستیم و تأکید بر غیریت نکنیم و «چه چگونه بُد عدم را؟» یعنی من که از جنس خدا هستم و جسم نیستم، چجوری باید، چرا باید به صورت جسم دریاورم خودم را؟ یعنی در نمی‌آورم.

«قَدَم» یعنی امتداد خدا یا خدا را من الآن دارم به جسم تبدیل کنم، خدا که از جنس جسم نیست، چون خدا و من از یک جنس هستیم. «چه نشان نهی قَدَم را؟» یعنی خدا را چرا به جسم درمی‌آوری؟

پس معلوم می‌شود وقتی می‌روی به ذهن، مقاومت می‌کنی و به صورت من‌ذهنی درمی‌آوری خودت را، خدا را داری به جسم تبدیل می‌کنی، نکن این کار را. در عوض اقرار الست کن، یعنی بگو من از جنس خدا هستم، فضا را باز کن. فضا را باز کن، خودت را زیر خرد کل دریاور، بگذار نظم زندگی به تو نظم بدهد، تا آنجا که مقدور است؛ یعنی همه حواست را هر لحظه به این بده، نرو به سبب‌سازی ذهن و همین‌طور این

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من هیچ مباش یک نفس غایب از این کنارِ من (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

و می‌دانید شما فضا را باز کنید، قرین شما خداوند است. خداوند چون قرین بزرگی است، دائماً می‌خواهد شما را از جنس خودش بکند. پس خودتان را در معرض یک قرین خوب قرار بدهید و به غزل هم مربوط است. هر موقع شما مولانا می‌خوانید، خودتان را قرین مولانا می‌کنید، درست است؟

از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او خو بدزد دل نهان از خوی او (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

و این دو بیت را دوباره به شما یادآوری می‌کنم که شما مواظب قرین باشید که الآن گفتیم شما فضا را که باز می‌کنید، قربنتان زندگی می‌شود و ما می‌دانیم که ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند. وقتی ناظر شما خداوند است، جنس مورد نظارت یا مورد مشاهده را تعیین می‌کند و شما را زیر نظم خودش دریاورد.



همیشه این لحظه هست و شما این لحظه فضا باز می‌کنید، چرا؟ می‌گویید که من می‌خواهم خودم را از زیر نظم من‌ذهنی و سبب‌سازی دریاورم و زیر نظم خداوند قرار بدهم، این کار شماست، تا این اتوماتیک بشود، تا هیچ نظم بیرونی که مال من‌ذهنی است، روی شما اثر نگذارد.

و این دو بیت را می‌دانید و مواظب قرین هستید شما که چه کسی قرین شماست؟ چه فیلمی می‌بینید؟ درست است؟

از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

تکرار می‌کنیم جزو طرحمان باشد که شما بخوانید، همیشه قرینتان را به اصطلاح قرین عشقی انتخاب کنید و هیچ موقع نگویید که قرین روی من اثر ندارد. در این جهان هر انسانی روی انسان دیگر که قرینش می‌شود، اثر می‌گذارد. اگر از جنس من‌ذهنی باشد، می‌خواهد او را از جنس من‌ذهنی بکند. اگر از جنس عشق باشد، می‌خواهد از جنس عشق بکند.

همین‌طور این سه بیت را می‌خوانم که شما همیشه یادتان باشد که حواستان فقط روی خودتان است، روی هیچ‌کس دیگر نیست.

تا کنی مر غیر را حَبَر و سَنی خویش را بدخو و خالی می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبَر: دانشمند، دانا
سَنی: رفیع، بلند مرتبه

مردۀ خود را رها کرده‌ست او مردۀ بیگانه را جوید رَفو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)



دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری مدتی بنشین و، بر خود می‌گری

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

پس من هیچ‌کس را نمی‌خواهم دانشمند و بزرگوار کنم. حواسم فقط به خودم است. اگر بخواهم این کار را بکنم، «بدخو و خالی» می‌شوم. هیچ من‌ذهنی نمی‌تواند هیچ من‌ذهنی دیگر را درست کند و من به‌عنوان یک انسان، من‌ذهنی‌ام که مرده است، پژمرده است، آن را رها نمی‌کنم، بروم مرده‌ی یکی دیگر را با من‌ذهنی مرده‌ام زنده کنم. همین‌طور به چشم خودم می‌گویم ای چشم من، همه‌اش برای دیگران گریه می‌کنی، یک مدتی بنشینم، بنشینم به حال خودم گریه کنم. اجازه بده من به حال خودم گریه کنم و خودم را درست کنم. دیگران هم وظیفه دارند خودشان را درست کنند و اجازه بدهید این چند بیت هم بخوانم، می‌گوید:

ای گرفتار سبب بیرون مَبر
لیک عزل آن مُسبب ظن مَبر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۴۷)

هرچه خواهد آن مُسبب آورد
قدرت مطلق سبب‌ها بَرِ دَرْد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۴۸)

لیک اغلب بر سبب راند نفاذ
تا بداند طالبی جُستن مراد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۴۹)

ما در من‌ذهنی دچار سبب هستیم. از اول که می‌آییم به این جهان، من‌ذهنی ایجاد می‌کنیم، شروع می‌کنیم به فکرهای همانیده. فکرهای همانیده سبب‌سازی است، این یک فکری سبب یک فکر دیگر می‌شود. جهان ذهن شرطی‌شده است، یعنی فکرها به هم وصل هستند و مجموع این سبب‌سازی برای زیاده‌تر کردن همانیدگی‌هاست. می‌گوید که تو که دچار سبب‌سازی هستی، با شنیدن این از سبب بیرون نپر، هنوز این سبب‌سازی را نگاه کن. در جهان بیرون، ما قوانین علت و معلول داریم. ما با ذهنمان می‌توانیم بدانیم که چه علتی سبب چه معلولی می‌شود، اگر این کار را بکنم، چه می‌شود. می‌گوید همه‌چیز را کنار نگذار، اما بدان که یک نیروی دیگری به نام نیروی زندگی شما را اداره می‌کند.



به عبارت دیگر دارد می‌گوید که تو یک دفعه از این سبب‌سازی ذهن بیرون نپر، ولی بدان که باید فضا را باز کنی، نظم زندگی را یواش‌یواش بیاوری به ذهنت. کاملاً دچار خراب‌کاری ذهن نباش، اما صد درصد هم این را بی‌اثر نکن، برای این‌که زندگی معمولاً کارها را برحسب سبب‌ها پیش می‌آورد، سبب‌های عادی پیش می‌آورد، یعنی قوانین علت و معلول در بیرون درست درمی‌آید.

هرچه خواهد آن مُسَبِّب آورد

قدرت مطلق سبب‌ها بر دَرَد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۴۸)

یعنی ما وقتی دچار سبب‌سازی هستیم، چون با عقل من ذهنی‌مان است، باید شک کنیم که این‌ها ممکن است غلط باشد، ولی در عین حال کاملاً هم از آن بیرون نپریم. این سبب‌سازی را می‌توانیم زیر اداره فضا گشوده‌شده در بیاوریم، ببینیم آیا این سبب‌سازی واقعاً درست است؟

می‌خواهد بگوید که یک دفعه یک کسی می‌شنود، نگوید که حالا که سبب‌سازی ذهن به درد نمی‌خورد، من اصلاً نمی‌خواهم فکر کنم. نیست این‌طور، شما باید فکر کنید. بنابراین معمولاً کارها برحسب سبب‌های عادی که ایجاد شده، انجام می‌شود.

یک هواپیما بر طبق قوانین فیزیک، نمی‌داند مکانیک، مقاومت هوا، خیلی قوانین دیگر، حتماً حرکت می‌کند، ولی توجه کنید که خیلی از سبب‌سازی‌های ذهن ما پایه‌های علمی ندارد، پایه‌های من ذهنی در آورده دارد. ما خودمان این‌ها را درست کردیم، خیلی‌ها بی‌اثر است. پس می‌بینید که می‌گوید احتیاط کن، دائماً این سبب‌سازی را زیر فضای گشوده‌شده در بیاور.

چون سبب نبود، چه ره جوید مُرید؟

پس سبب در راه می‌باید پدید

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۰)

این سبب‌ها بر نظرها پرده‌هاست

که نه هر دیدار، صُنْعش را سزاست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۱)



ببینید می‌گوید که آدم تازه‌کار همیشه براساس سبب می‌رود، «مُرید» کسی که تازه‌کار است. پس سبب باید باشد، مثلاً مولانا می‌داند که شما اول با ذهنتان به این برنامه گوش می‌کنید، می‌خواهید با ذهن معنی کنید، ولی پس از یک مدتی این تغییر خواهد کرد.

پس بنابراین عیب ندارد که هی سؤال پیش می‌آید، می‌دانید نباید سؤال بکنید. می‌دانید باید فضا باز کنید، باید صبر، برای همین می‌گوید باید صبر کنید، اما ما می‌دانیم سبب‌های ذهنی، پرده دید عدم است؛ یعنی شما باید به سبب‌های ذهنی تأکید نکنید، درعین حال از آن بیرون هم نپرسید، ولی سبب‌های ذهنی را با عینک عدم ببینید. می‌گوید این سبب‌ها بر هشیاری نظر پرده هست، به‌طوری‌که کسی که با سبب‌ها می‌بیند، صنعتش را نمی‌بیند. شما باید فضا را باز کنید، باز کنید، بالاخره زندگی از طریق شما حرف بزند. بالاخره سبب‌سازی شما را زیر کنترل خودش درمی‌آورد.

نباید بگویی که حالا که می‌گویند سبب‌سازی ذهن درد ایجاد می‌کند، من اصلاً نمی‌خواهم فکر کنم. باید در سبب‌سازی‌تان باشید و فضا را باز کنید. این‌ها را هم می‌گوید:

دیده‌یی باید، سبب سوراخ کُن

تا حُجَب را بَر کُند از بیخ و بُن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۲)

تا مُسَبِّب بیند اندر لامکان

هرزه داند جهد و آکساب و دکان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۳)

از مُسَبِّب می‌رسد هر خیر و شر

نیست اسباب و وسایط ای پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۴)

سبب سوراخ کُن: سوراخ کننده سبب
آکساب: کسب‌ها

ما باید فضا را باز کنیم، چشمی پیدا کنیم که سبب را سوراخ بکند، همین‌که الآن می‌گفتم دیگر. شما فضا را باز کنید، با چشم عدم نگاه کنید، در سبب باشید و ببینید که این سبب درست است یا درست نیست. و سبب‌سازی قضا و کن‌فکان را بیاورید به زندگی‌تان و این حجاب‌ها را از بیخ و بُن بکنند.



وقتی شما وصل شدید، سبب‌سازی ذهن، فکرهای ذهنی به یک جور دیگر درخواهد آمد، خلاق خواهد شد و آن موقع شما دیگر من‌ذهنی‌تان را نخواهید دید که دارد سبب‌سازی می‌کند. خواهید دید که مُسَبِّب دارد سبب‌سازی می‌کند، «تا مُسَبِّب بیند اندر لامکان».

لامکان همان جایی است که امروز می‌گفت عاشقان در آن‌جا زندگی می‌کنند، حلقه عاشقان. به ما گفت که اگر از این حلقه بگریزی، پژمرده خواهی شد. شما باید مُسَبِّب را در لامکان ببینید، لامکان در درون شما باز می‌شود. و کار بیهوده بدانند این‌که آدم در ذهنش همه‌اش کوشش کند، سبب‌سازی بکند، دکان باز کند و برحسب سبب‌سازی ذهن بدون اتصال به زندگی کار کند. می‌گوید هر خیر و شری از مسبب می‌رسد و این فکرهای پی‌درپی شما این‌ها را به‌وجود نمی‌آورد، ای پدر من.

جز خیالی مُنْعَد بر شاهراه تا بماند دور غفلت چنگاه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۵)

پس بنابراین این خیالات ما، این من‌ذهنی ما، یک فکر منعقد است، یعنی مثل یک گره می‌ماند. این من‌ذهنی در تمام وجود ما یک گره است، یک سیستمی‌ست که دارد کار می‌کند برای بقای ما و پس از یک مدتی علی‌الاصول این باید از بین برود و سبب‌سازی ذهن و فکر کردن ذهن برحسب زندگی باشد و تا زمانی که این هست، دُور غفلت خواهد بود.

می‌گوید «جز خیالی»، یعنی این سبب‌سازی ما خیالی منعقد بر شاهراه زندگی نیست. این یک مدتی ما از آن‌ور آمدم، داریم رد می‌شویم، در این‌جا افتادیم در ذهن. شما باید بدانید که اقامت در این‌جا یک حد و حسابی دارد، یک مدتی دارد و بدانید که این دوران غفلت است، چه برای شخص شما، چه برای بشریت و این بیت را از حافظ بخوانم، می‌گوید:

نقطه عشق نمودم به تو هان سهو مکن ور نه چون بنگری از دایره بیرون باشی

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۴۵۸)

می‌گوید مرکز عشق را که عدم است، به تو نشان دادم، مواظب باش اشتباه نکنی. اگر با ذهنت نگاه کنی، پرت می‌شوی از دایره عشق بیرون. فضا را باز می‌کنی، مرکز را عدم می‌کنی، در دایره عشق هستی. فضا را می‌بندی، ببینم این دایره کجاست؟ چه با ذهنم بسنجم؟ از دایره بیرون باشی. ساده است دیگر، نه؟ و همین‌طور:



هر کو نکند فهمی زین کِلک خیال انگیز نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱۶۱)

کِلک: قلم

این هم از حافظ است. هرکسی فضا را باز نکند، به صنع زندگی، به آفریدگاری زندگی که خیال انگیز است نرسد، یعنی من ذهنی را نگه دارد، این آدم اگر نقاش چین هم باشد، واقعاً وجودش در این جهان اضافی است، نقشش به حرام است.

یعنی اگر ما فضا را باز نکنیم، از این من ذهنی خارج نشویم و نگذاریم که خداوند از ما و ذهنمان استفاده کند برای خلق کردن تدبیرهای جدید، فکرهای جدید، عقل جدید، آبادانی، انرژی زنده کننده، این آدم اصلاً یک نقش است و نقشش هم به درد نمی خورد.

یعنی نقش من ذهنی نباید باشد خیلی طولانی در ما تا ده، دوازده سالگی، بیش تر از آن نقشش حرام است، مجاز نیست. می گوید تو که می گویی «یَجوز و لایَجوز»، این یَجوز است، آن یکی لایَجوز. آن کسانی که زندگی را به الگوهای جامد تقلیل داده اند، می گویند این ها، این کارها درست است، آن کارها اصلاً درست نیست. این کارها حلال است، آن ها حرام است. می گوید که تو اصلاً فکر کردی که تو خودت یَجوزی یا لایَجوز؟

تو که این حرفها را می زنی، اصلاً وجودت از نظر زندگی و خداوند، مجاز نیست، یعنی این وجود را یا من ذهنی را مجاز ندانسته، چه کسی ندانسته؟ خداوند ندانسته.

پس ما هر لحظه دقت می کنیم که این وجود من از فضاگشایی می آید؟ قدم را الآن درست برمی دارم؟ یا نه، به صورت من ذهنی می آیم بالا که لایَجوز است، نقشش به حرام است، خداوند از من نمی تواند استفاده کند خلق کند. «بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن».

♦ ♦ ♦ پایان بخش اول ♦ ♦ ♦

مؤمنان از دست باد ضایره جمله بنشستند آندر دایره

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۹۱)

ضایره: زیان زننده، خسارت آور

می‌گوید که در داستان هود، هود آمد یک دایره کشید و قومش را گذاشت در آن دایره و تشبیه دایره‌ای است که الآن شما ایجاد می‌کنید برای عاشقان و می‌روید آن فضای عشق.

پس می‌گوید مؤمنان از دست باد زیان‌زننده، باد زیان‌زننده همان تشعشی است که از هر من‌ذهنی می‌آید. شما به‌عنوان مؤمن، مؤمن کسی است که فضاگشاست و وصل است، پس فضا را باز می‌کنید در دایره عشق هستید. مؤمنان از دست باد ضررزننده ارتعاش هر من‌ذهنی پر از درد همه نشسته‌اند در داخل آن دایره.

عرض کردم داستان به این ترتیب است که هود آمد یک دایره کشید، گفت همه، تمثیل است دیگر، همه قوم من بیایید داخل، باد سختی وقتی می‌آمد، به آن دایره که می‌رسید می‌شد یک نسیم.

پس وقتی شما فضا را باز می‌کنید، می‌روید داخل این فضای گشوده‌شده درونتان یا با مولانا همدم می‌شوید، او شما را در آن فضا نگه می‌دارد، در این صورت از دست باد مُخَرَّب من‌های ذهنی اطرافتان در امان هستید. معنی‌اش این است، که با دو بیت اول غزل سازگار است.

شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)	شکل ۵ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)
شکل ۶ (مثلث واهمانش)	شکل ۷ (مثلث همانش)



شما از این شکل [شکل ۳] (مثلث تغییر با مرکز همانیده)، که درواقع شکل تعهد و هماهنگی است، می‌دانید برای این‌که وارد حلقه عاشقان بشوید، یک بار دیگر بخوانم این دو بیت را:

اگر ز حلقه این عاشقان کران گیری دلت بمیرد و خویِ فسرندگان گیری

گر آفتاب جهانی، چو ابر تیره شوی
وگر بهار نوی، مذهب خزان گیری
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۷)

گفتیم که هرکسی باید با عدم کردن مرکزش و متعهد شدن با آن یواش‌یواش تغییر کند و از فضای ذهن برود به این دایره‌ای که الآن گفتیم [شکل ۴] (مثلث تغییر با مرکز عدم).

گفت مؤمنان رفتند در این دایره هود. پس [شکل ۴] (مثلث تغییر با مرکز عدم)، اگر نه تو که باید به‌عنوان یک آفتاب از مرکز طلوع کنی و همه ما یک بهار نو هستیم، مثل ابر می‌شویم و بهار می‌رود خزان و به‌سوی زمستان و منجمد می‌شود از سرمای درد می‌میرد.

دل ما می‌میرد و خوی افسردگان را می‌گیریم.

اگر علائمی از این دو بیت در شما هست، یعنی به‌جای آفتابی که باید تمام جهان خودتان را روشن کنید، جهان اطرافتان را روشن کنید، در جهان آبادانی کنید، ابر تیره شده‌اید، خودتان هم در کار خودتان مانده‌اید و اگر بهار نو هستید و به‌سوی تابستان نمی‌روید که میوه بدهید، دراین‌صورت باید وارد حلقه عاشقان شوید.

[شکل ۴] (مثلث تغییر با مرکز عدم) برای این کار مرکزتان را باید عدم کنید، باید تکرار کنید این کار را و مداومت داشته باشید، مدتی باید صبر کنید تا این تغییر در شما صورت بگیرد. اگر صبر نکنید و اگر قانون جبران را رعایت نکنید و اگر حواستان به خودتان نباشد که امروز همه شعرهایش را باز هم خواندیم یعنی بخواهید مردم را «حبر و سنی» کنید با من‌ذهنی‌تان، خودتان را عصبانی کنید، به آن‌جا نخواهید رسید.

این یک مطلب، مطلب بعدی این شکل مثلث همانش است [شکل ۵] (مثلث همانش). همان‌طور که می‌بینید، وقتی می‌آییم به این جهان همانیده می‌شویم، یک من‌ذهنی درست می‌کنیم، برحسب دید همانیدگی‌ها، برحسب همانش و جدایی و تأکید به غیریت، که من «من» هستم، بقیه مردم هم از من جدا هستند، دائماً طبل جدایی می‌زنیم.



می‌بینید که حتی ادیان که برای وحدت آمده‌اند در درون خودشان چون همانیده با باورها هستند، طبل جدایی می‌زنند. یک‌دفعه می‌بینید داخل یک دین چندین مذهب وجود دارد که این‌ها با هم می‌جنگند، هرکدام هم‌دیگر را متهم به کفر می‌کنند، به هم‌دیگر ضرر می‌زنند.

پس این‌ها همانیده با باور هستند، مرکزشان عدم نیست، باید بیایند خودشان را متصل کنند به خدا. این‌ها من‌ذهنی دارند، قضاوت می‌کنند و مقاومت می‌کنند.

مقاومت معنی‌اش این است که شما به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد به اصطلاح گیر می‌دهید یا با آن کار دارید، به‌جای این‌که فقط در این لحظه کارتان فضاگشایی باشد.

اگر کارتان فقط فضاگشایی باشد، همین‌طور که در این‌جا دیدیم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]، مرکز عدم باشد، شما هرلحظه تمام تمرکزتان به این است که این لحظه را درست شروع کنید، پس باید با فضاگشایی مرکز عدم درست کنید، کاری هم به دیگران ندارید.

و اگر دیدید مرکزتان جسم شد [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]، فوراً [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] دوباره متعهد به مرکز عدم هستید وگرنه [شکل ۵ (مثلث همانش)] من‌ذهنی درست کرده‌اید که این من‌ذهنی کارش این است که به آن چیزی که خودش نشان می‌دهد یعنی ذهن نشان می‌دهد، کار دارد و از آن زندگی می‌خواهد. و دائماً در خوب و بد کردن آن چیزی است که ذهن نشان می‌دهد در این لحظه.

[شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]، پس شما قضاوت دارید، مقاومت دارید و آن چیزی که در مرکزتان هست، چیز آفل است، تمام این نقطه‌چین‌ها آفل است. شما آگاه می‌شوید که آیا این پدیده در شما به‌وجود آمده و شما آن هستید یا نه؟ درست است؟

می‌گوید:

ای بسا دولت که آید گاه‌گاه

پیش بی‌دولت، بگردد او ز راه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۶۱)

ای بسا معشوق کآید ناشناخت

پیش بدبختی، نداند عشق باخت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۶۲)



این [شکل ۵ (مثلث همانش)] همان آدم است. یعنی خداوند هر لحظه کوشش می‌کند به صورت نیک‌بختی به ما رو بیاورد. هر لحظه با ما کار دارد ما را زنده کند، ما را نه، خودش را.

خداوند خودش را به صورت هشیاری ما امتداد داده، ما همه‌اش «او» هستیم. ما آمدیم آن هشیاری را همانیده کردیم و الآن تأکید به دید همانش داریم، به عقل جزوی داریم.

داریم می‌گوییم که دولت، خداوند، حالا این‌جا می‌گوید گاه‌گاه، گاه‌گاه که اصلاً فرصت پیش می‌آورد برای ما، وقتی می‌گوید گاه‌گاه، هر لحظه این‌طوری است ولی یک‌دفعه مثلاً شما می‌بینید که یک اتفاقی می‌افتد مثلاً در کلاس مولانا قرار می‌گیرید، مولانا را می‌شناسید، یک‌دفعه یکی یک اطلاعاتی به شما می‌دهد.

«ای بسا دولت»، نیک‌بختی‌ای که «آید گاه‌گاه» پیش بی‌دولت یعنی من‌ذهنی که دنبال دولت نمی‌گردد و او از راه برگردد یعنی دولت برگردد.

ما خیلی موقع‌ها می‌گوییم نمی‌خواهیم. «ای بسا معشوق»، خداوند می‌آید که شما با این چشم ذهنی‌تان نمی‌بینید، پیش بدبختی که من‌ذهنی دارد و آن بلد نیست عشق‌بازی کند، بلد نیست فضاگشایی کند. ببینید این در شما صورت می‌گیرد یا نه.

و همین‌طور می‌گوید:

چون نپرسی، زودتر کشف شود

مرغ صبر از جمله پُرآن‌تر بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۷)

ور بپرسی دیرتر حاصل شود

سَهْل از بی‌صبریت مشکل شود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۸)

اگر شما آدم تازه‌کار هستید و این برنامه را برحسب من‌ذهنی‌تان گوش می‌کنید، اشکالی ندارد، چاره‌ای ندارید، ولی سؤال نکنید. ذهن شما سؤال خواهد کرد. سؤالات برحسب سبب‌سازی و علت و معلول‌سازی من‌دراورده من‌ذهنی شماست.

سؤال نکن، این سؤالات وارد نیست. تازه جواب هم پیدا کنی باز هم از جنس ذهن است، شما باید از این ذهن بپری بیرون. سؤال و جواب، سؤال جواب، سؤال جواب، شما را در ذهن زندانی می‌کند. فریب ذهن است سؤال.



این سؤال که سبب‌سازی‌های ذهن به وجود می‌آورد، این سؤال شما را در ذهن زندانی می‌کند و اگر جواب را پیدا کنید شما از ذهن نمی‌توانید بیرون بیایید؛ فکر نکنید جواب سؤال را پیدا کنید از ذهن می‌پرید بیرون. فقط این یک دید غلط است که ابتدا ما داریم.

شما فقط مولانا را گوش بدهید و کم‌کم فضا باز کنید. سعی کنید یواش‌یواش بروید با گوش عدم و هرچه مولانا می‌گوید، اگر می‌بینید من ذهنی شما می‌گوید که مولانا اشتباه می‌کند، آن‌جا شما اشتباه می‌کنید، باید خودتان را درست کنید.

اگر هم من ذهنی شما می‌گوید مولانا غلط می‌گوید، شما فعلاً حرف ایشان را قبول کنید تا ببینیم چه می‌شود، بعداً خواهید دید که او درست می‌گوید.

می‌گوید اگر سؤال نکنی زودتر کشف می‌کنی این فضای عدم را، این رسیدن به زندگی را. «مرغ صبر» که من الان نمی‌فهمم؛ این‌ها چرا این چیزها را می‌گویند اصلاً با من نمی‌خواند، این‌ها همه غلط است. صبر کن.

اگر سؤال کنی دیرتر می‌رسی، و یک چیز ساده از بی‌صبری‌ات مشکل می‌شود. این کار با بی‌صبری که من تند می‌خواهم برسم، من می‌توانم برسم، من با بقیه فرق می‌کنم، من باید از همه جلوتر بزنم، همچون چیزی نیست؛ جلوتر زدن نیست، مقایسه‌ای نیست. فضا را باز کنید. بزرگ‌ترین هنری که شما به خرج می‌دهید، می‌گویید «نمی‌دانم» و واقعاً معتقد باشید.

کار تبدیل من ذهنی به هشیاری حضور که ما برای این آمده‌ایم و در ذهن گیر کرده‌ایم مانند مثلاً یادگیری ریاضیات یا فیزیک و این‌ها نیست که شما می‌گویید این مسئله را نمی‌دانم، اگر بگویی حل می‌شود. بله، آن‌جا می‌توانی سؤال کنی، این‌جا نمی‌توانی سؤال کنی، برای این‌که سؤال عرض کردم شما را در سبب‌سازی ذهن نگه می‌دارد.

[شکل ۶ (مثلث واهمانش)] و همین‌طور این شکل می‌بینید که حلقه عاشقان وقتی فضا را باز می‌کنیم در اطراف اتفاق این لحظه و مرکز را عدم می‌کنیم، خودش را به ما نشان می‌دهد. متوجه می‌شویم که دوتا خاصیت صبر و شکر هم خودش را به ما نشان داد. در شکل قبل که ما سؤال می‌کردیم و عجله داشتیم و نمی‌توانستیم صبر کنیم، این‌جا [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] می‌بینیم که وقتی مرکز عدم می‌شود، ما متوجه می‌شویم که عجله ما فایده‌ای ندارد. عجله ما مال من ذهنی است، شما اصلاً عجله نکنید.



برای این‌که این تبدیل ما از من‌ذهنی به هشیاری نظر و رفتن به آن حالتی که از اول آمده بودیم که در مرکز ما همانیده نم‌اند، این با سرعت قضا و کن‌فکان صورت می‌گیرد. «قضا» یعنی شما نمی‌دانید چه اتفاقی می‌افتد برای شما. شما هر اتفاقی که می‌افتد و ذهنتان نشان می‌دهد، آن اتفاق بهترین اتفاق برای شما در این لحظه است. اطرافش فضا باز کنید، پیغامش را بگیرید.

و خواهید دید که پس از یک مدتی اصلاً کاری با تحول ندارید، شما می‌دانید که دست شما نیست، نمی‌گویید تا آخر برج من باید به حضور برسم و گرنه مولانا را می‌گذارم کنار، پس به‌درد نمی‌خورد. از این حرف‌ها نمی‌زنید.

شکر و صبر. و همین‌طور متوجه می‌شویم که مرکز ما که ذات زندگی است، جنس اصلی ماست، پرهیز دارد از همانش، یعنی مثل این‌که بدش می‌آید بچسبد به چیزها.

درست مثل این‌که می‌گوییم خداوند به چیزهای این جهان احتیاج دارد، به تمام پول‌هایی که ما در بانک داریم خداوند احتیاج دارد دیگر، تا خداوند باشد. برای او مهم نیست پول‌های ما یک مشت کاغذ است که برای ما ارزش دارد.

او فقط به جنسیت خودش علاقه‌مند است، می‌خواهد جنسیت خودش را در ما ببیند و جنسیت او از همانیدن با چیزها عاری است. یعنی هرچه شما بیشتر از جنس خود اصلی‌تان بشوید، خواهید دید که از جسم‌ها کناره می‌گیرید؛ نه که از چیزهای این‌جهانی شما استفاده نکنید، نه، همانیده نمی‌شوید، نمی‌آورید به مرکزتان.

[شکل ۶ (مثلث واهمانش)] خب، پس هر موقع هم که شما می‌آورید، آن شکل قبلی، عذرخواه می‌شوید. فرق می‌کند که ما پیش خودمان بگوییم من اشتباه کرده‌ام، الآن یک جسم آورده‌ام به مرکزم، این به من صدمه می‌زند، و خب خسارتش را می‌پردازم، تقصیر من بود.

هر موقع مرکزمان عدم می‌شود شما می‌گویید من اشتباه کردم. فرق می‌کند بگویی من اشتباه کردم، عذر می‌خواهم و چون مرکز ما عدم است، ما «من» نداریم به‌راحتی می‌توانیم عذر بخواهیم. کسی که عاشق است، ولو هشتاد سالش است از یک کودک ده‌ساله عذر می‌خواهد چون چیزی نمی‌شکند. چرا نخواهد؟

پس شما از زندگی عذر می‌خواهید که پرهیز را شکستید، و قانون صبر را شکستید، سؤال کردید، عجله کردید، مرکز را جسم کردید. گفت نقطه عشق را به تو نمودم، حافظ گفت، نشان دادم، «سهو مکن»؛ اگر با ذهنت نگاه کنی، پرت می‌شوی از دایره بیرون، با ذهنت نگاه نکن.



و این بیت را خوانده‌ایم:

این دو ره آمد در روش یا صبر یا شکر نعم
بی شمع روی تو نتان دیدن مرین دو راه را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱)

نتان: نتوان

دوتا راه دارد زندگی: یا صبر یا شکر نعمت. اما بدون مرکز عدم، بدون چشم خداوند این دوتا راه را نمی‌شود دید.
درست است؟

و اگر کسی از کاهلی و شما می‌دانید که من ذهنی کاهل است، تنبل است، کند است. توجه بکنید در من ذهنی ما نمی‌خواهیم تغییر کنیم، حالت اینرسی داریم، دیده‌اید یک چیزی را یک جایی می‌گذاری تا نیرویی به آن وارد نشود می‌خواهد همان‌جا بماند. من ذهنی ما هم همین‌طور است، پندار کمال ما همین‌طور است.

می‌گوید:

هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر
او همین داند که گیرد پای جبر
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸)

هر که جبر آورد، خود رنجور کرد
تا همان رنجوری‌اش، در گور کرد
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۹)

گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ
رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۷۰)

کاهلی: تنبلی

رنجور: بیمار

لاغ: هزل و شوخی. در اینجا به معنی بددلی است.
رنجوری به لاغ یعنی خود را بیمار نشان دادن، تمارض.

این‌ها را باید شما حفظ باشید. همیشه برای خودتان بخوانید. که من وقتی در درون، از ته دلم شکر و صبر ندارم، پس من در من ذهنی هستم، من کاهلم، دچار جبر خواهم شد. یعنی اگر کسی فضا باز کند، فوراً شکر و صبر را می‌شناسد، فوراً روزن را می‌شناسد، برای روزن شکر می‌کند، قدر روزن را می‌داند.

شما الآن می‌گویید در این لحظه دوتا نظم برای من فراهم است؛ یکی نظم که عقل کل دارد، تمام کائنات را اداره می‌کند، من هم جزو ش هستم، من را هم اداره کند یا نه، یک نظم دیگری هم وجود دارد، نظم من‌ذهنی شما که با سبب‌سازی ذهن برای هرچه بیش‌تر بهتر کار می‌کند، آن هم نظم است که می‌بینید چجوری اداره کرده که آدم در سی‌سالگی سرطان می‌گیرد، از بس که استرس می‌کشد، چرا این را به‌دست نیاوردم، چرا آن را از دست دادم، می‌ترسم، شب خوابم نمی‌برد. آخر این چه نظمی است؟ این چه دیدی است؟

و آن موقع وقتی آدم بی‌شکر و صبر در همان فضا می‌افتد، می‌گوید ای داد بیداد من اصلاً راه نجات ندارم، چجوری بروم بیرون، چکار کنم؟ نداری واقعاً؟ در نتیجه پای جبر را می‌گیری یعنی مجبورم این‌طوری زندگی کنم، نه مجبور نیستی.

می‌گوید هرکسی که به‌خاطر شکر و صبر نداشتن در جبر می‌افتد، خودش را بیمار می‌کند. همان بیماری من‌ذهنی او را در قبر من‌ذهنی می‌کشد. و پیغمبر می‌گوید فرموده که شما بی‌خودی اگر سرتان درد نمی‌کند، دستمال نبندید. شما به‌عنوان هشیاری حضور که با چیزی همانیده نشده، ایرادی ندارید. برای چه این دستمال همانیدگی‌ها را به سرتان می‌بندید؟

«گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ»، خودت را به بیماری زدن و دستمال همانیدگی را به سر بستن، درد می‌آورد تا بالاخره مثل چراغ خاموش می‌شود.

اگر خب کسی دین‌دار حقیقی باشد به این گوش می‌کند، همانیدگی‌ها را می‌شناسد. مگر پیغمبر این را نگفته، پس چرا ما بی‌خودی خودمان را به مریضی می‌زنیم؟ چه‌مان است ما؟





ذکر آرد فکر را در اهتزاز ذکر را خورشید این افسرده ساز (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۶)

اصل، خود جذب است، لیک ای خواجه‌تاش کار کن، موقوف آن جذبه مباش (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۷)

اهتزاز: جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود
خواجه‌تاش: دو غلام را گویند که یک صاحب دارند.

می‌بینید می‌گوید که اصل این جذبه است [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، اما تو هم باید کار کنی. کسی که کاهل باشد، دچار جبر باشد، کار نمی‌کند. دچار جبر باشد بگوید من نمی‌توانم، نمی‌شود. در ذهن درواقع بی‌شکری یعنی شما از نظم زندگی استفاده نمی‌کنید، از امکاناتی که خداوند داده استفاده نمی‌کنید، بی‌شکری است این. فرض کنید یکی پا داشته باشد، خودش را زمین بکشد، از پایش استفاده نمی‌کند.

پس می‌گوید «این قدر گفتیم»، یعنی این قدر یاد گرفتیم از مولانا، برو باقی‌اش را فضا را باز کن، خودت فکر کن. اگر فکرت جامد است، برو ابیات مولانا را تکرار کن، ذکر کن. ذکر کردن فضاگشایی هم هست. فضاگشایی است و تکرار ابیات مولانا است که فکر سازنده را در اهتزاز می‌آورد.

و ذکر را، تکرار ابیات مولانا، قرین یک انسان خورشیدوار، یک عاشق را خورشید این افسرده بساز. یعنی آمدی افسرده شدی، همین را می‌گفت دیگر این‌جا، می‌گفت آدم افسرده می‌شود، این دوتا بیت را ببینید:

اگر ز حلقه این عاشقان کران گیری
دلت بمیرد و خوی فسردگان گیری

گر آفتاب جهانی، چو ابر تیره شوی
وگر بهار نوی، مذهب خزان گیری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۷)

«وگر بهار نوی، مذهب خزان گیری». شما از خودتان سؤال کنید واقعاً من مذهب خزان گرفته‌ام، دارم پژمرده می‌شوم یا نه، نسبت به ده، دوازده سالگی دارم به‌سوی میوه‌دهی می‌روم، دارم به تابستان می‌روم، واقعاً پیشرفت کرده‌ام؟



خودتان جواب دهید، من ابر تیره‌ام یا مثل آفتاب می‌درخشم؟ جوابش را به خودتان بدهید. اگر دیدید ابر تیره‌اید و مذهب خزان گرفتید، می‌گوید که این بیت‌ها را تکرار کنید. تکرار این بیت‌ها سبب فضاگشایی می‌شود و نور می‌آید. و در نتیجه هردفعه که در اثر تکرار این ابیات و فضاگشایی مرکز را عدم می‌کنی، این اصل «جذب» کار می‌کند، یعنی خداوند جنس خودش را با اجازه شما می‌کشد از ذهن بیرون.

«اصل، خود جذب است، لیک ای خواجه‌تاش»، خواجه‌تاش هم ما همه خواجه‌تاش هم هستیم. تمام انسان‌ها یک سرور دارند، آن هم زندگی است؛ مولانا به این علت خواجه‌تاش را به‌کار می‌برد. خواجه‌تاش یعنی دوتا غلامی که یک سرور دارند، صاحبشان یک نفر است. ما هم انسان‌ها فقط یک سرور داریم آن هم زندگی است.

می‌گوید که ای دوستان، ما باید با هم کار کنیم. «کار کن، موقوف آن جذبه مباش»، یعنی کاهل نباش بگویی بالاخره خداوند جذب می‌کند، نه.

زانکه ترک کار چون نازی بُود

ناز کی در خورد جانبازی بُود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۸)

نه قبول اندیش، نه رد ای غلام

امر را و نهی را می‌بین مُدام

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۹)

می‌گوید اگر شما کوشش نکنید، روی خودتان کار نکنید، همه این چیزهایی که گفتیم، با دیگران کاری نداریم، مواظب قرین هستیم، این لحظه فضاگشایی می‌کنیم، خودمان را تماشا می‌کنیم، به عیب‌هایمان اقرار می‌کنیم، می‌گوییم ما تا حالا من‌ذهنی داشتیم، به خودمان لطمه زدیم، مسئولیت می‌پذیریم. توجه می‌کنید؟ این‌ها همه کار است. درست است؟

«زانکه ترک کار»، ترک کار شبیه ناز کردن است. ناز کردن یعنی من به زندگی احتیاج ندارم، به کمک خداوند احتیاج ندارم. این کلمه ناز کردن را خواهش می‌کنم شما خوب توجه کنید.

پندار کمال دائماً ناز می‌کند: می‌دانم، همه را می‌دانم، من هم می‌دانم. چرا مردم به این برنامه گوش نمی‌کنند؟ داریم ابیات مولانا را می‌خوانیم، برای این‌که می‌دانند، ناز می‌کنند، کار نمی‌کنند.



شما چرا صد درصد انرژی‌تان را نمی‌گذارید کار کنید؟ برای این‌که ناز می‌کنید. چرا ناز می‌کنید؟ برای این‌که پندار کمال دارید. پندار کمال هم می‌داند، هم ناموس دارد.

می‌گوید ناز در خورد جان‌بازی نیست، شما باید جان ذهنی‌تان را ببازید. به ذهن نرو که بگویند این قبول است، این قبول نیست، با ذهن قضاوت نکن. فضا را باز کن امر و نهی الهی را می‌گوید ببین چه می‌گوید. ببین آن فضای گشوده‌شده به تو چه می‌گوید. به صنع توجه کن، به آفریدگاری توجه کن، بگذار زندگی بیافریند در تو. «امر را و نهی را می‌بین مدام»، یعنی لحظه به لحظه. درست است؟

حالا اگر این کار را بکنی، یک دفعه می‌بینی از روی ذهن پریدی، چرا؟ برای این‌که او هی دارد جذب می‌کند.

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عَش
چون بدیدی صبح، شمع آنگه بکُش
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰)

چشم‌ها چون شد گذاره، نور اوست
مغزها می‌بیند او در عین پوست
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۱)

بیند اندر ذره خورشید بقا
بیند اندر قطره، کل بحر را
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۲)

عَش: آشیانه پرندگان
گذاره: آنچه از حد در گذرد، گذرنده.
بحر: دریا

وقتی کار می‌کنیم و فضا را باز می‌کنیم، یک دفعه می‌بینیم پریدیم، از همه چیز پریدیم، از روی همه همانیدگی‌ها پریدیم. مولانا می‌گوید «مرغ جذبه» ما هستیم، یک دفعه از آشیان می‌پرد، آشیانش ذهن بود.

همین‌که دیدی صبح دارد می‌شود، شمع ذهنی را خاموش کن، من ذهنی را خاموش کن، سبب‌سازی را بگذار کنار، عقلش را نخواه، برای این‌که همه آن راه را می‌روند، همه غیبت می‌کنند، همه بد می‌گویند، همه خشمگینند، همه می‌خواهند. تو بگو نه! با ذهنت نه، دیدید که چه می‌گوید، «امر را و نهی را می‌بین مدام». «نه قبول اندیش، نه رد ای غلام»، ای پسر، ای جوان، غلام یعنی این دیگر، نه با قبول خلق کار داشته باش نه رد.



می‌گوید آقا مردم می‌گویند این به درد نمی‌خورد، این‌طوری نمی‌شود. ولش کن آن‌ها را، رد و قبول مردم را بگذار کنار، حتی استاندارد جامعه را بگذار کنار برای این‌که آن‌ها جمع من‌ذهنی هستند. تو ببین در درون چه امر و نهی‌ای می‌آید، چون در درون این فضای گشوده‌شده عقل دارد، به شما می‌گوید این کار را بکن، این کار را نکن، این از همانیدگی می‌آید؛ چون ذهن را دارد نگاه می‌کند، جهان را دارد نگاه می‌کند. این یک آینه است و ترازو.

هشیاریِ ناظر، ترازو و آینه است، دارد نشان می‌دهد. یک‌دفعه می‌بینی پریدی، ولی می‌گوید که تو بیکار ننشین. دیدی که گفته که هرچور شده به‌سوی او می‌غز. بله؟ داری می‌دوی، داری خودت را زمین می‌کشی، لنگ‌لنگان.

لنگ و لوک و خفته شکل و بی‌ادب

سوی او می‌غیز و، او را می‌طلب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۰)

حتی بی‌ادبانه شده به‌سوی او برو، بیکار ننشین. مهم این است که شما همین‌که دیدید دارد صبح می‌شود، یعنی یک‌دفعه یک دیدی دیگر آمده، دارد به تو کمک می‌کند. و برای همه شما آمده این دید، برای همان زندگی‌تان بهتر شده.

وقتی چشم‌ها نور نظر شد، شما با نور نظر دیدید، می‌بینید که مردم با باورهای مختلف از جنس زندگی هستند؛ این هشیاری نظر است، این گذاره است، این نفوذ می‌کند. گذاره یعنی نفوذکننده، وقتی که از پوست رد می‌شود. پوست چیست؟ پوست همانیدگی‌هاست.

این نمی‌دانم مذهبش این است، دینش آن است، این سیاه است آن سفید است، این آن‌جایی است، این این‌جایی است، این‌ها پوست است. پوست‌ها سبب جدایی می‌شود.

هرچیز که ذهن نشان می‌دهد پوست است. وقتی از ذهن رد شد، ذهن نتواند جلو ما را بگیرد در این صورت نور خداست، او در انسان‌ها مغز می‌بیند، نه پوست. «در عین پوست»، در درون پوست.

بنابراین شما یک‌دفعه متوجه می‌شوید که در این ذره یک اقیانوس بوده، در ذره شما، یک خورشید بوده دارد می‌آید بالا. در ذهن شما یک خورشید بوده دارد می‌آید بالا! و یواش‌یواش شما وسیع می‌شوید، به‌اندازه اقیانوس.



خب این افسانه من‌ذهنی است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، اگر دقت کنید این افسانه من‌ذهنی درواقع خزان که سهل است، زمستان‌شده ماست. دیگر ابر تیره هست، انسان از عاشقان گران بگیرد، دلش بمیرد و خوی افسردگان بگیرد، این‌طوری می‌شود.

کسی که من‌ذهنی دارد، من‌ذهنی‌اش دارد سنش زیاد می‌شود، دائماً مقاومت و قضاوت می‌کند پرده پندار دارد، یعنی هیچ حقیقتی را نمی‌بیند، هشیاری جسمی دارد، پندار کمال دارد، خودش را دانا می‌داند و هر لحظه زندگی را تبدیل به مانع می‌کند، مسئله می‌کند، درد می‌کند، دشمن می‌کند. درست است؟

شما ببینید که با چنین شکلی به اصطلاح هیچ نسبتی دارید؟ آشناست یا نه؟ این شخص در هیروت زندگی می‌کند، بعضی موقع‌ها خودش را بسیار دانا و سرور می‌داند، خودش را متفاوت می‌داند، خودش را با پایین‌دستی‌ها اصلاً مقایسه نمی‌کند، ولو این‌که ده سال پیش، در پایین‌ترین سطح بود، الآن خودش را با توهم برده به بالا، به حرف هیچ‌کس گوش نمی‌کند.

و خودش را خیلی جدی گرفته‌است، هرچه می‌اندیشد فکر می‌کند واقعاً این سازنده است، همین وحی است. و اگر چنین تصوراتی برای شما آشناست، پس شما در هیروت من‌ذهنی هستید. می‌دانید که این هیروت من‌ذهنی یا من‌ذهنی، همان باب صغیر موسی است که می‌گوید:

ساخت موسی قدس در، باب صغیر

تا فرود آرند سر قوم زحیر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶)

ز آنکه جباران بُدند و سرفراز

دوزخ آن باب صغیر است و نیاز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۷)

قوم زحیر: مردم بیمار و آزاردهنده
جبار: ستمگر، ظالم

من می‌خواهم به شما عرض کنم که این به اصطلاح بافت ذهنی که من‌ذهنی رشد پیدا می‌کند درون این‌که پر از درد است، باب صغیر است. باب صغیر یک، معبدها در کوچک داشتند این شاهان که وقتی می‌آمدند مجبور می‌شدند از اسب پیدا بشوند، خم هم بشوند که رد بشوند به این معبد.



شاه که خَم نمی‌شود که، مجبور بود آن‌جا خَم بشود. شما هم که اگر من‌ذهنی دارید، مثل شاه هستید نمی‌توانید خَم بشوید، چرا؟ پندار کمال و آبروی مصنوعی من‌ذهنی نمی‌گذارد. درست است؟ ناموس من‌ذهنی نمی‌گذارد.

خَب نگاه کنید می‌گوید که، این باب صغیر که همین دردهای ماست به شما چه می‌گوید؟ می‌گوید خَم شو؛ این نیست، خَم شو، تعظیم کن، تسلیم شو، نیاز به خداوند داری. پس خداوند این من‌ذهنی دردساز را می‌سازد تا آدم‌های گردن‌کش که پندار کمال دارند، مقاومت می‌کنند و خودشان را دانا می‌دانند، سرشان را خَم کنند.

آیا واقعاً باید درد مجبور کند ما سرمان را خَم کنیم بگوییم نمی‌دانیم، ما هم اشتباه می‌کنیم؟ من هم به حرف دیگران گوش بدهم، به حرف بچه‌ام گوش بدهم، حرف همسرم گوش بدهم، حرف دوستم گوش بدهم، حرف مردم گوش بدهم، و واقعاً نروم آن بالا بنشینم؟ شما این را در خودتان ببینید.

«ساخت موسی قدس در»، یعنی در قدس باب صغیر را ساخت، تا مردم سرشان را خَم کنند. این قوم، قوم دَرَدیده بودند، پر از درد بودند. که مردم این زمان همه «قوم زحیر» هستند، همه ناموس صدمَن حدید دارند، همه خودشان را دانا می‌دانند، تقریباً همه.

برای این‌که این‌ها زورگو بودند، جَبَّار بودند و گردن‌کش. و دوزخ، که همین من‌ذهنی باشد که پر از درد است، همین باب صغیر است و پیغامش این است که شما نیازمند خدا هستید، نیازمند زندگی هستید، فضا باید باز کنید.

این فضاگشایی همین سر فرودآوردن است. و همین‌طوری این دو بیت که طلایی است واقعاً می‌گوید، آدم خوشش می‌آید ناز کند، بگوید من در سبب‌سازی ذهن بسیار حالم خوب است، همه‌اش هم درد ایجاد کند.

**ناز کردن خوش‌تر آید از شِکَر
لیک، کم خایش، که دارد صد خطر**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴)

**ایمن‌آبادست آن راه نیاز
تَرک نازش گیر و، با آن ره بساز**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۵)



بله با آن ره ساختن سخت است، بایستی خودت را کوچک کنی. ولی ما کار را به آنجا رسانده‌ایم که درد باید به ما فشار بیاورد. ما می‌توانستیم انتخاب کنیم، توجه کنید! شما یا در این لحظه از آن نقشه استفاده می‌کنید، گام اول را، قدم اول را درست برمی‌دارید، با فضاگشایی برمی‌دارید، یا می‌گویید نیاز ندارم.

ناز کردن، یعنی این‌که کسی بگوید که، من در این لحظه با سبب‌سازی من‌ذهنی‌ام کار می‌کنم، بسیار دانا هستم، احتیاج به هیچ‌کس ندارم. «ناز کردن خوش‌تر آید از شکر»، اما تو این را نَجَو، نخور، نگو نیاز ندارم.

می‌خواهی که ایمنی زندگی شما را آباد کند؟ ایمن بشوی از هر خطری؟ راه نیاز را در پیش بگیر، هر لحظه فضا را باز کن، بگو من به نظم زندگی احتیاج دارم، نه به سبب‌سازی خودم.

«ترکِ نازش گیر و، با آن ره بساز»، باید اول بسازی، من‌ذهنی ما با آن سازگار نیست. قدم به قدم متوجه می‌شویم که این عقل زندگی که بهتر از عقل ماست، دارد با عقل ما مخالفت می‌کند، شما باید به آن عقل گوش بدهید تا عقلتان درست بشود.

و همین‌طور این چند بیت، مفهومی این است که شما سبب‌سازی ذهن و حرف من‌ذهنی را خیلی باید کم کنید که بتوانید از سبب‌سازی ذهن بیرون بپرید و این قصه موسی و خضر را می‌گوید. قصه موسی و خضر، قصه ما و خداوند است. ما الآن که باید خداوند حرف بزند ما زیاد حرف می‌زنیم، به‌طوری‌که نمی‌گذاریم او حرف بزند.

حالا، زندگی یا خداوند هم می‌گوید حالا که این حرف‌ها را می‌زنی و زیاد حرف می‌زنی، نمی‌گذاری من حرف بزنم با من نیا، ما باید جدا بشویم. ما هم از خداوند جدا شده‌ایم، خیلی وقت است هم جدا شده‌ایم. ولی در ذهنمان با او هستیم، در توهم با او هستیم، ما دین واقعی نداریم، دین واقعی زنده شدن با اوست، یا به اوست.

برای همین این بیت‌ها را مولانا می‌گوید:

بر قرین خویش مَفْزا در صِفَت

کآن فراق آرد یقین در عاقبت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)

نُطقِ موسی بُد بر اندازه، ولیک

هم فزون آمد ز گفتِ یار نیک

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۵)



آن فزونی با خضر آمد شقاق گفت: رَو تو مَکثری هذا فراق (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۶)

شقاق: جدایی و دشمنی
مَکثَر: پُرگو

توجه می‌کنید؟ می‌گوید که تو با من ذهنیات حرف زن! «بر قرین خویش مَفْزا در صِفَت»، یعنی تو پیشی نگیر به عنوان من ذهنی به زندگی، یا توصیف زندگی نکن. وصف زندگی را به من ذهنیات اضافه نکن، این من ذهنیات را پُرگو نکن، قرین ما خداوند است، توجه می‌کنید؟

از طرف دیگر ما از جنس خدا هستیم، قرین ما این من ذهنی است. اگر شما می‌گویید من از جنس خداوند هستم، این من ذهنی هم این‌جا هست، این را خیلی به حرکت درنیاور، چون وقتی این را به حرف می‌کشی، خداوند را یا خودت را به حرف درمی‌آوری.

در این صورت هی حرف می‌زند، حرف‌هایش اضافه می‌شود و این حرف‌ها نمی‌گذارد نظم زندگی رعایت بشود. یعنی به نظر من ذهنی شما، ممکن است به اندازه حرف می‌زنید، حتی خیلی کم هم حرف می‌زنید، ولی همان کم شما خیلی زیادتر از آن حدی است که باید حرف بزنید. اصلاً نباید حرف بزنید.

می‌گوید: «بر قرین خویش مَفْزا در صِفَت»، یعنی حس دانایی پیش خداوند نکن، اگر نمی‌کردیم که حرف نمی‌زدیم این قدر، برای این‌که این جدایی می‌آورد. عاقبت بالاخره ما جدا می‌شویم.

داستان موسی و خضر را که موسی نماد ماست، یا پیغمبر ما، همه‌مان البته به درجه‌ای پیغمبر هستیم، چون پیغام زندگی را می‌آوریم و خضر هم نماد جاودانگی است، نماد خداوند است. پس بنابراین این داستان نماد است، داستان موسی و خضر که این‌جا دارد می‌آورد، یک خلاصه، دارد اشاره می‌کند.

می‌دانید که موسی با خضر همراه شد، خضر گفت همراه من نیا به موسی. گفت نه، می‌خواهم بیایم و دوست بشویم و فلان. گفت نباید سؤال کنی. گفت نمی‌کنم. گفت تو حُرّافی، ممکن است سؤال کنی. گفت نه، نمی‌کنم و این‌ها. بالاخره می‌دانید موسی همراهش شد و آمد. یکی کشتی را خراب کرد، یکی یک بچه‌ای را کُشت، یکی هم یک دیواری را درست کرد. هر سه مورد از نظر سبب‌سازی ذهن او این‌ها غلط بودند، یعنی ما هرچه که فکر کنیم، از نظر زندگی که دارد کار را می‌کند که درست است، ما فکر می‌کنیم غلط است. کارهای اساسی زندگی روی ما، از نظر من ذهنی ما غلط است.



کشتی را سوراخ کرد، البته ممکن است نماد همین کشتی ما است که خداوند سوراخ می‌کند، کشتی ذهن ما را، ما می‌گوییم که نمی‌گذاریم این غرق می‌شود. به صلاح است، برای این که زورگوها، آن‌هایی که سوءاستفاده می‌کنند از کشتی، کشتی شما را می‌برند، انسان‌هایی که من ذهنی دارند، می‌برند از این من ذهنی استفاده می‌کنند. این هرچقدر این کشتی را سوراخ کنی، برایت بهتر است. شاید بچه را کشت، بچه نماد همین من ذهنی است. همین که من ذهنی ما را کوچک می‌کند، ما سؤال می‌کنیم!! من ذهنی ما چرا کوچک شد؟

و دیوار را تعمیر کرد تا آن گنج بماند مال یتیم‌ها بشود. دیوار ما را تعمیر می‌کند خضر، که نماد زندگی است، تا بالاخره ما به گنج برسیم، پیش می‌برد ما را. در تمام مراحل موسی سؤال می‌کرد. گفت دیگر بهتر است جدا بشویم و نباید همراه من بیایی، قرار بود سؤال نکنی.

برای همین می‌گوید که، «نُطِقِ موسی بُد بر اندازه»، از نظر موسی سه‌تا سؤال بود دیگر، از اندازه هم کم‌تر بود. «هم فزون آمد ز گفتِ یارِ نیک»، می‌گوید زیاده‌تر از گفت خضر بود؛ یعنی هرچه که سؤال می‌کنیم، هرچه ما دستورات و امرونی خداوند را در این لحظه به سؤال درمی‌آوریم، اضافه هست.

می‌گوید: «آن فزونی با خَضر آمد شِقاق»، سبب جدایی، «شِقاق» یعنی جدایی، جدایی و دشمنی، «مُکَثِّر» یعنی پُرگو. گفت که تو مُکَثِّر، یعنی این لحظه خداوند به ما می‌گوید تو زیاد حرف می‌زنی، خیلی زیاد حرف می‌زنی، خداحافظ شما و خیلی وقت است خداحافظی کرده، ما در من ذهنی زندانی هستیم.

«قَالَ هَذَا فِرَاقُ بَيْنِي وَبَيْنِكَ ...»

«گفت: این [زمان] جدایی میان من و توست ...»

(قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۷۸)

البته آیه قرآن است می‌دانید، روی صفحه هست.

موسیا، بسیار گویی، دور شو
ور نه با من گنگ باش و کور شو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۷)

ور نرفتی، وز ستیزه شسته‌یی
تو به معنی رفته‌یی بگسسته‌یی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۸)

نشسته: مخفف نشسته است.



درست حالت ماست. خضر به موسی می‌گوید زیاد حرف می‌زنی، دور شو. خداوند به ما می‌گوید، زیاد حرف می‌زنی، دور شو، وگرنه لال باش و کور شو.

ما لال نمی‌شویم، ذهن ما دائماً فعال است در سبب‌سازی ذهن و می‌بینیم با این چشمان، قضاوت هم می‌کنیم، مقاومت هم می‌کنیم. می‌گوید، من گفتم برو. اگر نرفته‌ای، هنوز نشسته‌ای، «نشسته‌ی»، یعنی خداوند، زندگی به ما می‌گوید برو دنبال کارت، هنوز نشسته‌ای می‌گویی، ما این‌جا نشسته‌ایم، با تو هستیم و این‌ها، باز ذهنمان هم فعال است.

درواقع «به معنی رفته‌ی بگسسته‌ی»، می‌گوید از من جدا هستی و این حالت ما را نشان می‌دهد. ما دائماً از او جدا هستیم، نشسته‌ایم با این فرض ذهنی توهمی که با خداوند هستیم. می‌گوید نه، ما جدا شده‌ایم، تو از روی ستیزه نشسته‌ای، وگرنه می‌رفتی دنبال کارت، می‌گفتی اصلاً من که خدا را نمی‌شناسم و از نظم او هم بی‌بهره‌ام. شما نمی‌توانید بگویید من خودم را زیر نظم الهی قرار می‌دهم، ولی کارهایم خراب است. نه، تو جدا شده‌ای، از روی ستیزه من ذهنیات هنوز نشسته‌ای. گفت آقا برو دنبال کارت، خضر به موسی گفت، برو. سؤال می‌کنی، نمی‌توانی جلو سؤال کردن را بگیری.

و همین‌طور این حقیقت وجودی انسان است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، حالا این شخص در حلقه عاشقان است،

اگر ز حلقه این عاشقان گران‌گیری دلت بمیرد و خوی فسرندگان‌گیری

گر آفتاب جهانی، چو ابر تیره شوی وگر بهار نوی، مذهب خزان‌گیری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۷)

شما الآن در این شکل می‌بینید، شخص مرکزش را عدم کرده، فضا را هر لحظه باز می‌کند، این لحظه را با پذیرش شروع می‌کند. پس از یک مدتی که در حلقه عاشقان هست و دلش دارد زنده می‌شود، اگر فسرده بود دوباره زنده می‌شود و آفتاب جهان بودن، یعنی بالا آمدن آفتاب از مرکزش را دارد تجربه می‌کند، ابر تیره کنار رفت، بهار نویش را دارد تجربه می‌کند، دارد به سوی تابستان می‌رود، دارد میوه می‌دهد. شما، همین‌طور میوه‌هایی که شما می‌دهید، درواقع انعکاس مرکز عدمتان و فضای گشوده‌شده در بیرون است.



بارها گفتیم که این آسمان هرچه وسیع‌تر باشد، هر آسمانی متناظر با یک چیز بهتر در بیرون است، انعکاسش در بیرون بهتر است. پس این لحظه را با پذیرش شروع می‌کند، شادی بی‌سبب می‌آید. این شادی بی‌سبب دیگر به وسیله سبب‌سازی ذهن ایجاد نمی‌شود.

پس از یک مدتی انسان ذوق آفرینندگی و مزه زندگی را می‌چشد و مرتب واهمانیده می‌شود، تا بالاخره در مرکزش هیچ چیز نمی‌ماند و مرتب هم «صبر» و «شکر» و «پرهیز» می‌کند. این شخص در این لحظه ابدی مستقر است، من ذهنی تحریکش می‌کند بکشد، ولی نمی‌رود، آگاه است که نباید برود.

به صورت هشیاری ناظر، آینه و ترازو جهان را نگاه می‌کند، ذهنش را نگاه می‌کند، حواسش به خودش هست، با کسی کاری ندارد. این را می‌گویند «انسان حقیقی».

و اجازه بدهید، این چند بیت را بخوانیم که کسی اگر بخواهد این طوری زندگی کند، مرکزش را عدم کند، آیا دیو می‌گذارد؟ من ذهنی می‌گذارد؟ گفتیم من ذهنی نماینده دیو است، نماینده شیطان است، نماینده فضای همانش جهان است در ما، من ذهنی، دائماً زیر نفوذ آن است. پس بنابراین اگر کسی بخواهد این طوری زندگی کند [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، مرکزش را عدم کند، می‌گوید:

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد

دیو، بانگت بر زند اندر نهاد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲۶)

که مرو زآن سو، بیندیش ای غوی

که اسیر رنج و درویشی شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲۷)

غوی: گمراه

اگر کسی مرکزش را عدم کند، دیو، شیطان به وسیله من ذهنی ما این را به گوش ما می‌خواند، نباید گوش بدهیم. اگر تو عزم دین کنی، دین هم یکی شدن با خداست. دین به معنی همانیدن با باورهای به اصطلاح مذهبی نیست. دین یعنی فضا را باز کنی، باز کنی، باز کنی، روی ذات خودت که بی‌نهایت است، قائم بشوی، این دین هست. می‌گوید تو اگر بخواهی به سوی دین واقعی بروی با کوشش زیاد، شیطان به وسیله من ذهنی تو به گوش تو این‌ها را خواهد گفت که «مرو زآن سو»، نرو، بیندیش ای گمراه.



غَوّی یعنی گمراه، یعنی دیو به کسی که می‌خواهد فضا باز کند، راه را درست برود، بگوید که گمراه هستی، «که اسیر رنج و درویشی شوی». مواظب باش این امکاناتی که از روی من‌ذهنی مردم می‌خواهند به تو بدهند، نمی‌دهند ها! همان‌طور که فرعون جادوگران را تهدید می‌کرد.

دیگر آن آدم‌ها دوست نیستند ها! آن امکانات مالی را از دست می‌دهی ها! درویش می‌شوی، بی‌چاره می‌شوی، فقیر می‌شوی ها! این‌ها را به گوش ما می‌خواند. چون یک‌سری امکانات مادی هست که از طریق هشیاری جسمی، این من‌ذهنی ما برای ما تهیه می‌کند.

همین احترام مردم، توجه مردم اگر به یک جایی رسیده باشیم، این‌ها برای من‌ذهنی مهم است. می‌گوید آقا این‌ها را از دست می‌دهی ها. شما باید از دوستانت ببری، این‌ها من‌ذهنی دارند، خُب این بی‌دوست می‌خواهی چکار کنی؟ فلان مجلس نباید بروی، خُب اگر آن‌جا نروی، دیگر توجه به تو نمی‌دهند، احترام نداری، تأییدت نمی‌کنند دیگر. اگر این کارها را نکنی، دیگر تأیید نمی‌شوی، بی‌چاره می‌شوی، می‌ترساند.

بینوا گردی، ز یاران وابری خوار گردی و پشیمانی خوری (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲۸)

تو ز بیم بانگ آن دیو لعین واگریزی در ضلالت از یقین (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲۹)

غَوّی: گمراه

بدبخت می‌شوی ها. از دوستانت جدا می‌شوی ها. ذلیل می‌شوی ها. حقیر می‌شوی ها. هیچ‌کس به تو نگاه نمی‌کند ها. پشیمان می‌شوی ها. تو از ترس بانگ آن دیو لعین که به وسیله من‌ذهنی به گوشت دارد می‌گوید، می‌گریزی از این یقین، از این مرکز عدم به گمراهی ذهن دوباره. خُب این اتفاق برای شما می‌افتد یا نه؟ بپرسید. همین‌طور این ابیات مربوط به آیه‌هایی است که می‌گوید که این شیطان مثل دمبل می‌ماند. مرتب می‌خواهد ما را از مرکز عدم جدا کند و ما باید به عنوان ورزش نرویم.

«وَاسْتَفْزَزَ مَنْ اسْتَطَاعَ مِنْهُمْ بِصَوْتِكَ وَأَجْلَبَ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَرَجَلِكَ وَشَارِكُهُمْ فِي الْأَمْوَالِ وَالْأَوْلَادِ وَعَدَهُمْ ۖ وَمَا يَعِدُهُمُ الشَّيْطَانُ إِلَّا غُرُورًا»



«با فریاد خویش هر که را توانی از جای برانگیز و به یاری سواران و پیادگان بر آنان بتاز و در مال و فرزند با آنان شرکت جوی و به آنها وعده بده. و حال آنکه شیطان جز به فریبی وعده‌شان ندهد.»
(قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۶۴)

«با فریاد خویش هر که را توانی از جای برانگیز»، یعنی به شیطان این دستور داده شده، مأموریت شیطان این است. «و به یاری سواران و پیادگان بر آنان بتاز و در مال و فرزند با آنان شرکت جوی و به آنها وعده بده. و حال آنکه شیطان جز به فریبی وعده‌شان ندهد». می‌بینید که شیطان با این انرژی بدش در تمام کارهای ما مشارکت دارد، این یک آیه.

«إِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ ۖ وَكَفَىٰ بِرَبِّكَ وَكِيلًا»
«تو را بر بندگان من هیچ تسلطی نباشد و پروردگار تو برای نگهبانیشان کافی است.»
(قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۶۵)

«تو را بر بندگان من هیچ تسلطی نباشد»، یعنی کسی که فضا را باز کند، مرکزش را عدم کند، شیطان با دیو من ذهنی نمی‌تواند سلطه‌ای به او داشته باشد، «و پروردگار تو برای نگهبانی‌شان کافی است.»

خُب این قبلاً هم گفتیم، گفت هود یک دایره‌ای کشید و گفت بیاید در این. این همین فضای گشوده شده است. اگر شما وصل بشوید به خدا از طریق فضای گشوده شده، نگهبانی او برای شما کافی است. همین‌طور:

«الشَّيْطَانُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ وَيَأْمُرُكُم بِالْفَحْشَاءِ ۖ وَاللَّهُ يَعِدُكُم مَّغْفِرَةً مِّنْهُ وَفَضْلًا ۗ وَاللَّهُ وَاسِعٌ عَلِيمٌ»
«شیطان شما را از بینوایی می‌ترساند و به کارهای زشت وا می‌دارد، در حالی که خدا شما را به آمرزش خویش و افزونی وعده می‌دهد. خدا گشایش‌دهنده و داناست.»
(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۶۸)

«شیطان شما را از بینوایی می‌ترساند»، ببینید این‌ها عیناً آیه‌های قرآن بودند، «و به کارهای زشت وا می‌دارد، در حالی که خدا شما را به آمرزش خویش و افزونی وعده می‌دهد. خدا گشایش‌دهنده و داناست»؛ یعنی اگر فضا را باز بکنی، با استفاده از آن ابیات یا از این آیه‌های قرآن، شما کارتان درست است و شیطان از طریق من ذهنی شما، شما را بر خواهد گرداند. به این بیت آخر توجه کنید که گفت:

تو ز بیم بانگ آن دیو لعین واگریزی در ضلالت از یقین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲۹)

یعنی اگر فضا را هم باز کرده بودی، می‌بندی، می‌دوی دوباره به من ذهنی. می‌گویی نه، نه، نه، من نه دوستانم را از دست می‌دهم، نه به آن مجلس نمی‌روم، نه این تأیید و توجه را از دست می‌دهم. مگر من دیوانه‌ام که بیایم



این مزایا را از دست بدهم؟ من می‌ترسم این‌ها را از دست بدهم. این‌ها را به هزار مصیبت به دست آورده‌ام. پس بنابراین این حقیقت انسان و در دایره عشق بودن به این سادگی‌ها هم نیست و این را ما می‌دانیم:

دیو چون عاجز شود از اِفْتِتَان

اِسْتِعَانَتِ جوید او زین اِنسیان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۱)

که شما یارید با ما، یاری

جانب مایید جانب داری

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۲)

اِفْتِتَان: گمراه کردن

یعنی شما می‌دانید، اگر بخواهید فضاگشایی کنید، این من‌ذهنی نخواهد گذاشت، ولی اگر شما عاجز کنید و به حرف من‌ذهنی‌تان گوش ندهید و همه‌اش فضا باز کنید و همه‌اش حواستان به خودتان باشد، اگر از قرین‌های بد دوری کنید و اثر قرین را بدانید، دائماً فضا را باز کنید خودتان را در معرض قرین زندگی قرار بدهید، زندگی‌تان روزبه‌روز بهتر بشود، من‌ذهنی به شما حمله خواهد کرد.

دارد می‌گوید اگر عاجز بشود، آدم‌ها را می‌فرستد سراغ شما که با شما دوست بشوند. شما اگر پیشرفت می‌کنید و در حال پیشرفت هستید، یک‌دفعه می‌بینید یک نفر سر و کله‌اش پیدا شد که من‌ذهنی دارد، با شما می‌خواهد دوست بشود، شک کنید که این بی‌خودی نیامده سراغ من و یا یک مسائلی که این من‌ذهنی برای شما به‌وجود بیاورد که شما را مشغول آن‌ها بکند و شما ندانید که این دارد به‌وجود می‌آورد. خلاصه به من‌ذهنی‌تان همیشه شک داشته باشید.

حَزْمِ آن باشد که ظَنِّ بَدِ بَری

تا گریزی و شوی از بَد، بَری

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷)

حَزْم، سُوءُ الظَّنِّ گفته‌ست آن رسول

هر قدم را دام می‌دان ای فَضول

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸)

دوراندیشی این است که به من‌ذهنی‌ات شک کنی تا فرار کنی و از بد بری باشی. می‌گوید رسول فرموده است که به خودت شک کن، به من‌ذهنی‌ات شک کن. هر قدم ممکن است دام باشد ای یاهوگو. می‌گوید دیو به انسان‌ها



می‌گوید، مگر شما من‌ذهنی ندارید؟ مگر شما نوکر من نیستید؟ بروید سراغ این شخص دارد کار می‌کند سخت روی خودش.

«که شما یارید با ما، یاری». «جانبِ مایید»، مگر طرفدار ما نیستید؟ یک جانب‌داری بکنید، یک کاری بکنید. این شخص هم دارد روی خودش کار می‌کند، ممکن است به حضور زنده بشود. پس بنابراین شما می‌دانید که دیو به شما حمله خواهد کرد. این‌طوری نیست که راه صاف باشد و هیچ‌کس با شما کاری نداشته باشد. این هم می‌دانید و همین‌طور:

اندرین ره، می‌تراش و می‌خراش

تا دم آخر، دمی فارغ مباش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۲۲)

در این راه هم باید تلاش کنی، حرکت کنی تا لحظه آخر که به او زنده می‌شوی که گفتیم آخر هم ندارد، تا به یک جایی که من‌ذهنی زورش نرسد به شما، یک لحظه هم فارغ نباش، بی‌کار نباش و ما این را هم می‌دانیم:

هر که را دیو از کریمان وا برد

بی‌گسّش یابد، سرش را او خورد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۵)

یک بدست از جمع رفتن یک زمان

مکر شیطان باشد، این نیکو بدان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۶)

بدست: وجب

درست است؟ پس هرکسی را که دیو از عاشقان، از کریمان، از بخشنده‌گان جدا کند، او را تنها پیدا می‌کند و مغزش را می‌خورد، فکرهايش را خراب می‌کند. «یک بدست»، یعنی یک وجب از جمع عاشقان دور شدن، یک لحظه، بدانید که این مکر شیطان است، مکر دیو است، این را خوب بدان. پس شما اگر در جمع عاشقان هستید، شما مرتب با مولانا روی خودتان کار می‌کنید، بدانید که دیو شما را از این جمع جدا خواهد کرد.

خوشبختانه در اثر کمک زندگی، یک جمع عاشقان در این گنج حضور دور هم جمع شده‌اند، پیغام عاشقانه می‌دهند، پیغام معنوی می‌دهند، به هم کمک می‌کنند. مثل سفره سیزده‌به‌در هرکسی یک غذایی آن وسط می‌گذارد



و هرکسی هرچه دلش خواست برمی‌دارد می‌خورد. این حلقه عاشقان است. قدر این را باید بدانیم. قدر این جمع عاشقان را باید بدانیم.

می‌گوید یک وجب از این حلقه دور بشوی، بدان که این ضرر دارد، صدمه خودش را می‌برد و دیو می‌خواهد شما را جدا کند. دیو دلایل زیادی برای شما در ذهنتان خواهد آورد که شما به گنج حضور نگاه نکنید، شما به حرفش گوش ندهید.

رحمت اندر رحمت آمد تا به سر

بر یکی رحمت فرو ما ای پسر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱)

«حضرت حق سراپا رحمت است بر یک رحمت قناعت مکن.»

پس «حضرت حق سراپا رحمت است بر یک رحمت قناعت مکن». لحظه به لحظه، لحظه به لحظه با فضاگشایی کمک ایزدی، رحمت ایزدی می‌آید، با اندک رحمت و بخشش و پیشرفت وسط کار رها نکن. اگر القائاتی من‌ذهنی شما می‌کند، به حرفش گوش نده. نگو بسم است، من دیگر روابطم درست شده، حالم خوب شده. این‌ها همه مکر شیطان است، برای این‌که

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه

صدر را بگذار صدر توست راه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)

درست است که می‌گوید تا آخر تلاش کن، ما جایی نمی‌خواهیم برسیم. باید دائماً تلاش کنیم، اندازه خداوند بی‌نهایت است. ما روز به روز، حتی تا لحظه مرگ همین‌طور روی خودمان کار می‌کنیم و وسیع‌تر می‌شویم، وسیع‌تر می‌شویم و وسیع‌تر می‌شویم.

♦ ♦ ♦ پایان بخش دوم ♦ ♦ ♦



این چند بیت را که مربوط به سبب‌سازی هست و در اثر سبب‌سازی و زندانی شدن در سبب‌سازی، ما جدا می‌شویم از زندگی و در کارمان می‌مانیم. بالاخره درد به ما فشار می‌آورد که گفتیم این راه را انتخاب نمی‌کنیم. از سبب‌سازی جدا بشویم که نظم زندگی را قطع می‌کند و نظم من‌ذهنی را به ما تحمیل می‌کند. و به درد می‌افتیم، به بیچارگی می‌افتیم، خُرد می‌شویم بعضی موقع‌ها. و اگر با درد بیدار شدیم باید این هم بدانیم که این درد وقتی بیدار می‌کند ما کاملاً بیدار نمی‌شویم، دوباره برمی‌گردیم به ذهن، به سبب‌سازی، وقتی حالمان خوب شد.

ولی باید در نظر بگیریم که اگر درد ما را بیدار می‌کند، واقعاً بکشیم عقب، درست وضعیت را ببینیم. درست است که درد ما را بیدار کرده، ولی واقعاً این شانس را از دست ندهیم که بیدار بشویم. نگوییم آن‌دفعه من درست عمل نکردم، به اندازه کافی زرنک نبودم، سبب‌سازی‌ام عالی نبود. سبب‌سازی جواب می‌دهد.

و این چند بیت طلایی را باز هم می‌خوانم، گرچه بارها خوانده‌ایم. می‌گوید:

تو ز طفلی چون سبب‌ها دیده‌ی

در سبب، از جهل بر چفسیده‌ی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۳)

با سبب‌ها از مُسبِّب غافلِی

سوی این روپوش‌ها زان مایلی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۴)

چون سبب‌ها رفت، بَر سر می‌زنی

رَبِّنا و رَبِّناها می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۵)

چفسیده‌ی: چسبیده‌ای

پس ما از طفلی، از بچگی می‌افتیم به گذشتن از فکرهای همانیده و بهتر کردن زندگی‌مان، هرچه بیشتر، بهتر من‌ذهنی که همانیدگی‌هایمان را زیاد کنیم و این جهل است. ما را از زندگی جدا می‌کند، می‌برد به نظم جاهلانۀ من‌ذهنی.

برای یک مدتی این کار برای زندگی قابل قبول است، ولی متأسفانه ما این سبب‌سازی را تا بعضی موقع‌ها تا آخر مرگ جسمی‌مان، متلاشی شدن این جسم ادامه می‌دهیم.



پس در سبب‌سازی ما از مسبب، یعنی خداوند غافل هستیم و «سوی این روپوش‌ها زان مایلی» ما چون از نظم بزرگ بی‌خبریم، فکر می‌کنیم این نظمی که ما ایجاد کردیم، این بهترین نظم است، این غلط است.

وقتی سبب‌ها رفت، سبب‌ها آن چیزهای مهمی است که ذهن ما نشان می‌دهد، سبب‌ها آفلند. هر سببی که شما در ذهنتان دارید برحسب چیزهای گذراست، این‌ها می‌روند، بعد ما به سرمان می‌زنیم و خدایا، خدایا می‌کنیم که همیشه می‌کنیم، می‌گوییم خدایا به من کمک کن. و

**ربّ می‌گوید: برو سوی سبب
چون ز صنّعم یاد کردی؟ ای عجب**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۶)

**گفت: زین پس من تو را بینم همه
نگرم سوی سبب و آن دَمَدَمه**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۷)

**گویدش: رُدُّوا لَعَادُوا، کار توست
ای تو اندر توبه و میثاق، سُسْت**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۸)

صُنْع: آفرینش، آفریدن، عمل، کار، نیکی کردن، احسان

دَمَدَمه: شهرت، آوازه، مکر و فریب

رُدُّوا لَعَادُوا: اگر آنان به این جهان برگردانده شوند، دوبار به آنچه که از آن نهی شده اند، بازگردند.

این چند بیت مهم هستند، به چندتا نکته عالی توجه کنید، می‌گوید که، او می‌گوید که، چطور شد که از صنّع من یاد کردی؟ چرا از طریق خردی که من به تو دادم و از طریق فضاگشایی در اختیار بود، از آن راه، از راه بی‌درد به سراغ من نیامدی و درد تو را آورده؟!

این را با هم‌دیگر یک حلّاجی کنیم، چرا با امکاناتی که زندگی در اختیار من گذاشته و با دانشی که مولانا می‌گوید، در این لحظه می‌گوید فضا را باز کن، از نظم زندگی با اختیار، نه با اجبار، نه به زور درد و بیچارگی، از «صنّع»، قدرت آفریدگاری خداوند استفاده کن.

«ربّ می‌گوید: برو سوی سبب»، «چون ز صنّعم یاد کردی؟» چطور شد از صنّع من یاد کردی؟ لازم بود این دردها را بخشی؟ نه. بعد ما می‌گوییم از این‌ور، پس از این من فقط فضا را باز می‌کنم به تو وصل می‌شوم، سبب‌سازی ذهنی نمی‌کنم.



واقعاً این قول را شما می‌توانید به خودتان بدهید: «من سوی سبب که یک چیز ذهنی است، نمی‌نگرم و به دمدمه‌های من ذهنی‌ام.» زندگی چون ما را می‌شناسد، می‌داند که ما هنوز از ذهن نپریده‌ایم بیرون، این‌ها را فقط به زورِ درد می‌گوییم، می‌گویند که برگشتن به ذهن کار توست، مواظب باش به ذهن برنگردی.

تو در این برگشت، یعنی برگشت از ذهن، توبه، به فضای گشوده‌شده بسیار سست هستی، و آن میثاق را که اول با هم بستیم، تو از جنس من هستی، آن فوراً یادت می‌رود. درست است؟ اما خداوند می‌گوید: «من می‌دانم تو در ذهنت هستی، من می‌دانم تو درست نمی‌بینی.»

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم

رحمتم پُرسِت، بر رحمت تنم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹)

ننگرم عهدِ بدت، بدهم عطا

از کرم، این دم چو می‌خوانی مرا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۰)

مشخص است دیگر، پس من دائماً به فکر کمک به تو هستم. تو هر لحظه فضا را باز کردی، من کمک می‌کنم. برای این‌که رحمت من پُر است، من غیر از رحمت چیز دیگری ندارم. معنی‌اش این است که ما به‌علت این‌که به سبب‌سازی ذهن ادامه می‌دهیم، به زحمت می‌افتیم.

ما به‌علت این‌که در میثاق الست سست هستیم به زحمت می‌افتیم. شما نگویند خداوند چرا ما را به این روز انداخته‌است؟ خداوند نینداخته، ما در ستیزه با زندگی، با این‌که موسی می‌گوید: «من می‌خواهم حرف بزَنم به خضر»، گفت: «کم حرف بزَن، حرف زن! بگذار من حرف بزَنم به من گوش بده.»

کر باش و کور باش و لال باش، در پیش من. نظم من را بگیر، نظم خودت را به رُخ من نکِش. این‌ها را از زبان خداوند می‌گویند. من این لحظه می‌خواهم کمک کنم تو چرا با حرف زدنت نظم خودت را جاری می‌کنی؟ تو مگر نمی‌دانی که این من‌ذهنی لحظه‌به‌لحظه به تو لطمه می‌زند؟

من‌ذهنی لحظه‌به‌لحظه به ما صدمه می‌زند. گفت «بادِ ضایره» دارد، یعنی هر من‌ذهنی ارتعاشات مخرب از خود صادر می‌کند و همه را در معرض فساد قرار می‌دهد، باورتان می‌شود؟ فقط عاشقان هستند که مرکزشان عدم است، انرژی زنده‌کننده ساطع می‌کنند.



پس خداوند به عهد بد ما که مرتب می‌شکنیم، می‌گوییم که من از جنس تو نیستم، من غیر هستم، من از جنس تو نیستم، من می‌خواهم حرف بزَنَم، من می‌خواهم نظم خودم را خودم ایجاد کنم، من نمی‌توانم ناموسم را بیاورم پایین، من نمی‌توانم بگویم نمی‌دانم، من نمی‌توانم ایرادهایم را ببینم.

من نمی‌توانم خودخواهی‌ام را ببینم، عجبم را ببینم، من نمی‌توانم اقرار کنم که من اشتباه کردم، من گردن دیگران می‌اندازم. آقا این سیستم زندگی را شما می‌خواهی ادامه بدهی، خب بلا سرت می‌آید. بعد هم می‌گویی خدا کرده؟ این درست است؟

ما از اول زندگی‌مان مشغول ایجاد درد بوده‌ایم، الآن آن فضای درد در ما هست. بعضی موقع‌ها می‌آید بالا، هم جمعی، هم فردی، مثل جوجه تیغی. یک جایی زندگی ما را گاز می‌گیرد، ما ناراحت می‌شویم، می‌پریم بالا پایین، صبر هم نداریم، بیشش هم نداریم که این از کجا بود؟ این درون من بود! این موج سیاه از کجا آمد؟ چرا من حالم گرفته شد بی‌خودی؟

یک کسی یک چیزی گفت من الآن سه روز است نمی‌توانم تکان بخورم. این کیست؟ چه کسی کرده؟ خودت. فضای دردی است که از اول به وجود آوردی، در تو دارد زندگی می‌کند.

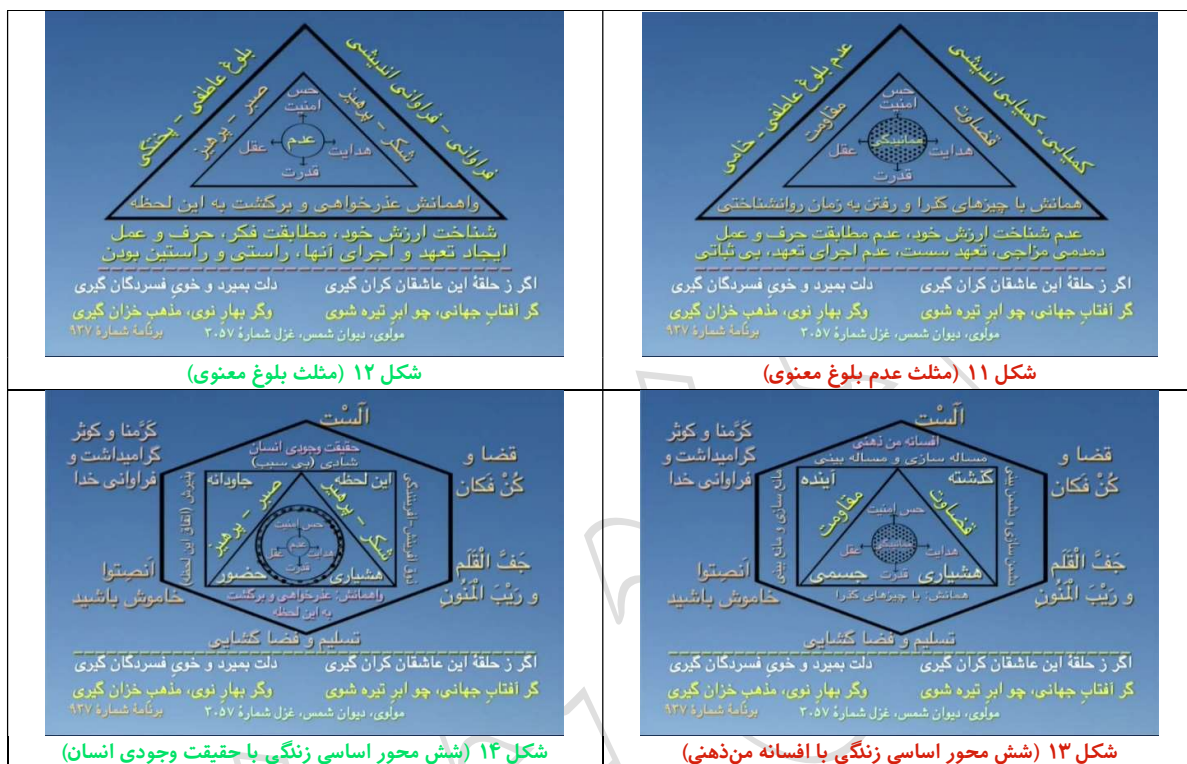
ننگرم عهد بدت، بدهم عطا از گرم، این دم چو می‌خوانی مرا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹)

خب نمی‌خوانیم او را، من نمی‌گویم، این‌ها را مولانا می‌گوید. شما باید این‌ها را بخوانید، بخوانید زیاد بخوانید، روی خودتان پیاده کنید. شما از خودتان بپرسید من چه اشتباهی می‌کنم؟ از این ابیات پیدا کنید اشتباهاتتان را.

نکنید، چون ما افراط کردیم در دردسازی، هنوز هم می‌کنیم، هنوز هم ما با خرد و نظم زندگی، نه فردی، نه جمعی زندگی نمی‌کنیم. خب ایرانی‌ها نباید به حرف استادی مثل مولانا گوش بدهند؟ حرف را بشنوند و ایرادهایشان را پیدا کنند؟

شما به تنهایی علاقه‌مند به شادی نیستید؟ به خوشبختی نیستید؟ نمی‌خواهید یک خانواده گرمی داشته باشید؟ شما می‌دانید مولانا می‌گوید این را شخص شما به هم می‌ریزد؟ باید ببینید چجوری به هم می‌ریزد؟ چه چیزی در

شما هست؟ عیب خودتان را بگیرید. می‌گوید، هرکسی عیب خودش را دید، ده اسبه تاخت که این عیب‌ها را برطرف کند.



پس بنابراین دوباره این شکل را نشان می‌دهم، [شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] این شکل به اصطلاح فراوانی خداوند و بلوغ عاطفی، این‌که انسان ارزش خودش را بشناسد وقتی مرکزش عدم است، در این صورت فراوانی‌اندیش است وقتی فضاگشایی می‌کنید. و هشیاری فضای گشوده‌شده یک تعادلی بین هشیاری جسمی و هشیاری عدم به وجود می‌آورد که یواش‌یواش ما بالغ‌تر می‌شویم، به تدریج که این فضا باز می‌شود ارزش خودمان را می‌شناسیم.

و فکر و حرفمان با عملمان یکی می‌شود، تعهد می‌کنیم و اجرا می‌کنیم و وقتی از حلقه عاشقان جدا می‌شویم، اقرار می‌کنیم در بودن در حلقه عاشقان، یعنی فراوانی‌اندیشی، یعنی خداوند از جنس بی‌نهایت است و شما روا می‌دارید شادی را، خوشبختی را، نعمت را، برای همه، همین‌طور به خودتان.

ولی [شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] در حالت قبلی که مرکز ما همان‌جایی است که خودمان را به جسم تقلیل می‌دهیم جهان به نظر می‌آید با این دید کمیاب است. همه چیز کمیاب است ما کمیابی‌اندیش می‌شویم، به هیچ‌کس هیچ‌چیز را روا نمی‌داریم.



فکر می‌کنیم فقط ما باید پیشرفت کنیم آن موقع ما هم پیشرفت نمی‌کنیم و هر چیزی هم که داریم از آن لذت نمی‌بریم. برای این‌که این نعمت یا باید به همه داده بشود، همه باید شاد باشند، وگرنه اگر همه تشعشع انرژی مخرب دارند، نمی‌شود فقط شما داشته باشید و شما شاد بشوید.

برای همین است که انسان‌هایی مثل مولانا مرتب می‌خواهند کمک کنند. یعنی اگر شما مرکزتان عدم باشد نشانه‌اش این است که هم به خودتان کمک می‌کنید هم روا می‌دارید که این کمک و اطلاعات به دست دیگران برسد، آن‌ها هم استفاده کنند، موفق بشوند، خوشبخت بشوند، زندگی‌شان خوب بشود، خانواده گرمی داشته باشند.

ولی با مرکز جسمی یک‌دفعه یک جایی می‌روید می‌بینید زن و شوهر خوشحال هستند قلقلکتان می‌آید. می‌گویید مقایسه می‌کنم این‌ها مثل این‌که خوشبخت‌تر از من هستند.

آن موقع به ناموس شما برمی‌خورد از روی «تر» که یک کسی بهتر از من است. شما مواظب این خاصیت باشید. این دو تا شکل هم [شکل ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)، [شکل ۱۵] (این لحظه و توانایی انتخاب) شکل شش ضلعی است.

که می‌بینید که وقتی مرکز عدم است آن بالا الست است ما اقرار به الست داریم و خودمان را در معرض «قضا و کُنْ فکان» قرار می‌دهیم.

قضاوت نداریم درحالی‌که در شکل قبل [شکل ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) مرکز جسم است. ما خودمان قضاوت داریم، قضاوت خدا را قبول نداریم. ما خودمان سرعت داریم، می‌گوییم زود باش عجله داریم، درحالی‌که وقتی مرکزمان عدم است، سرعت یا تغییر کن‌فکان را قبول داریم.

وقتی مرکزمان عدم است و هر لحظه فضاگشا هستیم اتفاقات بد نمی‌افتند. توجه کنید که مسئله‌سازی هم جزو همین «جَفَّ الْقَلَمُ» است و «رَبِّبَ الْمُنُون» است.

مسئله‌سازی انسان، مانع‌سازی انسان و درحالی‌که اگر مرکز ما عدم باشد این چیزها اتفاق نمی‌افتد، ما کم‌تر مسئله می‌سازیم یا اصلاً نمی‌سازیم و با مرکز عدم ما همیشه تسلیم و فضاگشا هستیم.

و خاموشی ذهن را رعایت می‌کنیم، بالاخره «مرغ جذبه ناگهان پرد ز عَش»، یواش یواش می‌بینید که پریدید و بی‌نهایت شدید.



همین‌طور این بیت را دوباره می‌خوانم، این دو بیت را:

اگر ز حلقهٔ این عاشقان کران‌گیری
دلت بمیرد و خویِ فسرندگان‌گیری

گر آفتابِ جهانی، چو ابرِ تیره شوی
وگر بهارِ نوی، مذهبِ خزان‌گیری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۷)

الآن یک ارزیابی بکنید از خودتان ببینید که در حلقهٔ عاشقان هستید یا نه؟ دل شما روزبه‌روز در حال زنده شدن است یا به‌سوی انجماد می‌روید. کسی که باورهای سفت و سخت دارد به آن چسبیده، دردهایش را رها نمی‌کند به‌سوی فسرده‌گی می‌رود.

آیا می‌دانستید آفتابی هستید که باید از مرکزتان طلوع کنید؟ دارید می‌کنید یا ابر تیره هستید؟ نمی‌بینید. نه تنها دیگران را روشن نمی‌کنید حتی جلو خودتان را هم نمی‌توانید روشن کنید. آیا بهار نو هستید به‌سوی تابستان و بهار شکوفا می‌روید یا به‌سوی زمستان می‌روید؟ یک ارزیابی بکنید.

و این سه بیت را می‌خوانم که خیلی مهم هستند این بیت‌ها، شما را از نگرانی و چطور ذهن درمی‌آورد.

چون به من زنده شود این مُرده‌تن
جان من باشد که رو آرد به من

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

من کنم او را ازین جان محتشم
جان که من بخشم، ببیند بخششم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۹)

جان نامحرم نبیند روی دوست
جز همان جان کاصل او از گوی اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۰)

مولانا می‌گوید وقتی فضاگشایی می‌کنید، من خودم یعنی خداوند می‌گوید، وقتی فضاگشایی می‌کنید، من خودم از مرکز شما از مرکز هم‌هویت‌شده شما می‌روم به‌سوی خودم، وقتی به‌سوی خودم رسیدم یعنی همه وجودم را جمع کردم از تو، آن موقع در تو به بی‌نهایت خودم زنده می‌شوم.



مهم است و اگر شما فضا را باز کنید، متوجه می‌شوید که من چجوی دارم می‌بخشم و چجوی کمک می‌کنم به تو اگر فضا را باز کنی. با ذهن نمی‌توانید این موضوع را ببینید که ذهن همان جانِ نامحرم است.

پس «چون به من زنده شود این مرده‌تن»، یعنی فضا را باز کنم، این تن مرده، تن من ذهنی زنده بشود به من، «جان من» حرکت می‌کند، «جان من باشد که رو آرد به من»، جان من حرکت می‌کند، می‌آید به سوی من، درواقع تو داری می‌آیی، تو «من» بودی. من آمده بودم در تو رفته بودم ذهن، الان تو می‌گذاری من خودم را جمع کنم بیاورم به خودم، وقتی به خودم رسیدم تو به بی‌نهایت من زنده خواهی شد.

«من کنم او را»، یعنی انسان را از این جانی که به او زنده می‌شود «محتشم»، بزرگ، ولی آن جانی که من می‌بخشم یعنی فضا را باز می‌کنی آن جان ذهنی را رها می‌کنی با جان من می‌بینی، بخشش من را می‌بیند.

پس شما من ذهنی را نگه ندارید بگویید که بخشش خداوند کو. و «جان نامحرم» یعنی جان من ذهنی، روی دوست، خدا را نمی‌بیند، فقط آن جان می‌بیند که فضای گشوده شده است که اصل آن با مرکز عدم از آن‌ور آمده است.

و این قدر اگر اجازه بدهی، فضا را باز کنی این قدر می‌دمم:

دم او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُنْ فیکون است نه موقوف علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

این قدر این دم را می‌دمم مثل قصاب به این دوست یعنی انسان، که تو می‌فهمی، «مغزِ نغزت» که من هستم می‌فهمد که پوست چیست، مغز چیست، پوست را رها می‌کند مغز را می‌گیرد و زنده می‌شود به من.

در دَمَم، قصابِ وار این دوست را، تا هَلَد آن مغزِ نغزش، پوست را

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۱)

«در دَمَم، قصابِ وار این دوست را»، «تا هَلَد» یعنی بگذارد، «آن مغزِ نغزش، پوست را». شما باید این کار را بکنید دیگر از این واضح‌تر نمی‌شود. درست است؟

و همین‌طور این بیت:



چون بدو زنده شدی، آن خود وی است وحدت محض است آن، شرکت کی است؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۶۷)

یعنی وقتی ما فضا را باز کردیم با سبب‌سازی ذهن دخالت نکردیم، چوب لای چرخ خودمان نگذاشتیم، قضاوت نکردیم، فلج نکردیم کار زندگی را، درست است؟ فضاگشایی می‌کنیم همان‌طور می‌مانیم، سؤال نمی‌کنیم، نمی‌خواهیم بفهمیم چطور زندگی خودش را در ما جمع می‌کند می‌برد، نمی‌خواهیم بفهمیم با ذهن، شما نخواه بفهمی، چون بفهمی خراب می‌شود، متوقف می‌شود، بخواهی بفهمی می‌شود ذهن، بگذار من این را درست کنم با سرعت برود متوقف شد.

اگر به او زنده بشوی، دیگر این خود خداوند است و این وحدت محض است.

«وحدت محض است آن، شرکت کی است؟» شرکت کی است یعنی شریک قرار دادن به خدا کی هست این؟ یعنی شریک قرار دادن به خدا نیست. یعنی در من ذهنی ما خودمان را به عنوان من ذهنی شریک خدا می‌دانیم. ما نباید شریک خدا باشیم، تمام کائنات را می‌گوید خداوند اداره می‌کند، تو با من ذهنی چجوری خودت را می‌خواهی اداره کنی؟

با من ذهنی واقعاً لطف خدا بوده که انسان از بین نرفته. ولی انسان امروزه می‌بینی که با من ذهنی در سن جوانی خودش، خودش را از بین می‌برد. با همین فکر کردن برحسب ذهن.

یک‌دفعه با یک انسان همانیده می‌شود، ازدواج می‌کند، با همسرش همانیده می‌شود، همسرش شروع می‌کند به تغییر، این شروع می‌کند به لرزیدن، ترسیدن.

نکند برود، نکند برود فلان کار را بکند، نکند خیانت بکند، نکند این کار را بکند، آن کار را بکند، چه می‌شود؟ شروع می‌کند به کنترل هرچه کنترل می‌کند بدتر می‌شود، شروع می‌کند به ترسیدن، هرچقدر می‌ترسد، مضطرب می‌شود، درد را می‌ریزد این وسط.

هرچقدر درد بیشتر می‌شود، اوضاع خراب‌تر می‌شود. عاقبت پُر از درد می‌شود دائماً درد تشعشع می‌کند. همه از درد فرار می‌کنند. آخر این شد زندگی؟



و مولانا می‌گوید کسانی که می‌ستیزند، شما با آن‌ها ستیزه نکنید و از یک آیه‌ای استفاده می‌کند، می‌گوید که حتی به رسول می‌گوید، شما یک بار بگو، با آن‌ها کاری نداشته باش، این‌ها منتظرانند، بگذار منتظر باشند. من به کارشان رسیدگی می‌کنم.

شما هم اگر به کسی یک چیزی گفتید یا این‌جا برنامه پخش می‌کنیم، اگر کسی گوش می‌دهد، می‌دهد. نمی‌دهد، منتظر است. منتظر است یعنی درد باید به این شخص بگوید. شما می‌دانید باید خردمند باشید.

درد همه‌چیز را خراب می‌کند. ما نباید به‌وسیله درد آگاه بشویم یا به‌وسیله درد آگاه بکنیم. ما به‌وسیله خرد و عشق باید هم خودمان آگاه بشویم، هم دیگران را آگاه کنیم.

فرزند شما نیاز به زورگویی شما ندارد، نیاز به عشق شما دارد. این‌ها را ما الآن می‌فهمیم. ما، البته ما در سی‌سالگی این چیزها را نمی‌دانستیم، نمی‌دانستیم.

تا تو بستیزی، ستیزند ای حرون

فَانتَظِرْهُمْ، إِنَّهُمْ مُنْتَظَرُونَ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۰)

«ای سرکش اگر با حقیقت بستیزی و همچنان بر ریا و نفاق پافشاری کنی، پاکان و حقیقت‌طلبان نیز با تو ستیز خواهند کرد. منتظر آنان باش که ایشان نیز منتظران‌اند.»

«ای سرکش اگر با حقیقت بستیزی و همچنان بر ریا و نفاق پافشاری کنی»، که ما می‌کنیم، «پاکان و حقیقت‌طلبان نیز با تو ستیز خواهند کرد. منتظر آنان باش که ایشان نیز منتظران‌اند.» در یک بیت دیگر می‌گوید که بله، آیه این است:

«فَاعْرِضْ عَنْهُمْ وَانْتَظِرْ إِنَّهُمْ مُنْتَظَرُونَ»

«پس، از ایشان اعراض کن و منتظر باش، که آنها نیز در انتظارند.»

(قرآن کریم، سوره سجده (۳۲)، آیه ۳۰)

و همین‌طور این بیت را خواندیم:



پس ره پند و، نصیحت بسته شد

امر اَعْرَضُ عَنْهُمْ پیوسته شد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۶۶)

«بنابراین، راه پند و ارشاد بسته شده و خداوند به ما امر فرموده است که باید از ستیزه‌گران روی گردانید.»

توجه می‌کنید؟ یعنی اگر کسی را پند می‌دهیم ما، پند ایجاد مرض می‌کند، دیگر راه ارشاد بسته شده و می‌گوید خداوند می‌گوید، تو منتظر باش برای این‌که آن‌ها هم منتظرانند، این واضح است.

گرگ درنده‌ست نفس بد یقین

چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

خُب این بیت خوبی است که شما اگر من‌ذهنی‌تان که پر از درد است و مثل گرگ درنده هم شما را می‌درد هم دیگران را، به خودتان توجه کنید نگویید که این آثار قرین است. چون مردم بد هستند، با من که قرین می‌شوند من را عصبانی می‌کنند، من این کارها را می‌کنم.

نه، این را هم می‌خواهیم بدانیم که من‌ذهنی ما آن‌قدر درد ایجاد کرده و درد درون ما زندگی می‌کند که گرگ درنده هست. این‌ها مطالب مفیدی است که شما باید در مورد خودتان و مردم بدانید، مخصوصاً در مورد خودتان.

سؤال می‌کنید آیا نفس من، من‌ذهنی من گرگ درنده هست؟ اگر دیدید هر جا می‌روید درد ایجاد می‌کنید، خبر بد می‌برید، دائماً راجع به چیزهای منفی و خراب‌کننده صحبت می‌کنید بله، نفس شما گرگ درنده است.

نباید بگویید که این شخص می‌آید با من قرین می‌شود گرگ من را بیدار می‌کند، تو باید مواظب گرگ خودت باشی و رویش کار کنی. این را هم ما می‌دانیم این گرگ ما، با ما وقتی پیر بشود، خُب بعداً خیلی مشکل می‌شود. آن شعر آقای مشیری را باید دوباره بخوانیم.

گر نه نفس از اندرون راهت زدی

ره‌زن را بر تو دستی کی بُدی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۳)

این را هم می‌دانیم اگر من‌ذهنی ما از درون راه ما را نزند، ما را منحرف نکند، من‌های ذهنی روی من نمی‌توانند اثر بگذارند. پس این دو بیت به شما کمک می‌کند که اگر راه منحرف می‌روی بدانی که نفس خودت هستی، نمی‌توانی ملامت کنی دیگران را که من را از راه به‌در می‌برند.



اگر نفس ما از درون راه ما را نزند، من‌های ذهنی در بیرون نمی‌توانند ما را منحرف کنند. پس این‌ها همه می‌گویند، حواس ما همه‌اش باید به‌روی خودمان باشد.

پس ریاضت را به جان شو مشتری چون سپردی تن به خدمت، جان بَری

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۶)

ور ریاضت آیدت بی‌اختیار سر بَنه، شکرانه ده، ای کامیار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۷)

چون حقت داد آن ریاضت، شکر کن تو نکردی، او کشیدت زامر کن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۸)

توجه کنید این بیت‌ها نشان می‌دهند که، همین‌طور بیت‌ها را می‌خوانیم شما به خودتان نگاه می‌کنید که نفس من گرگ درنده است؟ نگاه کنم و گردن دیگران نیندازم.

و من می‌دانم من من‌ذهنی دارم چون تا حالا روی خودم کار نکردم. و اگر دیگران می‌آیند من را عصبانی می‌کنند درواقع من را به‌عنوان زندگی عصبانی نمی‌کنند، دارند من‌ذهنی‌مان را عصبانی می‌کنند.

حالا یا شما با انتخاب خودتان ریاضت را انتخاب می‌کنید، درد هشیارانه را، یا نمی‌کنید زندگی برای شما پیش می‌آورد. می‌گوید که اگر در جایی، در پدیده‌ای، در اتفاقی ریاضت پیش آمد یعنی تو باید درد هشیارانه بخشی از یک همانندگی جدا بشوی، این را به جان مشتری بشو.

و اگر تنت را به خدمت سپردی، یعنی فضا را باز کردی و جلوی من‌ذهنی‌ات درآمدی گفتی تو حرف زن، این همانندگی را من می‌کشم بیرون می‌اندازم، که امروز می‌گفت اگر تو با تمام قوا بخواهی کار کنی دیو به گوشت می‌خواند، بدبخت می‌شوی و تو را پشیمان می‌کند و از یقین می‌آورد به شک، یعنی فضای ذهن، یادتان است خواندم؟

حالا می‌گوید شما تنت را، من‌ذهنی‌ات را به خدمت می‌سپاری، جان سالم به‌در می‌بری. درست است؟ پس ما ریاضت را، شناسایی همانندگی را و انداختن را و درد هشیارانه را دنبال می‌گردیم. اگر زندگی هم کمک کرد



یک‌دفعه یک اتفاقی افتاد که یک همانیدگی از ما جدا می‌شود، در این صورت «سر بنه»، شکر کن که بگو خدایا به من نشان دادی، خیلی ممنون من این همانیدگی را شناختم و می‌خواهم ببندازم.

چون خداوند می‌گوید این ریاضت را به تو داد برو شکر کن، تو نکردی. خیلی موقع‌ها ریاضت را و شناسایی را ما انتخاب نمی‌کنیم، او یعنی خداوند می‌کند از امر کُن، از «قضا و کُن فکان.»

یعنی دائماً زندگی لحظه‌به‌لحظه می‌خواهد به ما کمک کند اگر حواس ما به خودمان باشد و از قرین ناجور هم به دور باشیم، نزدیک فضای عشقی باشیم، پیش عاشقان باشیم، حتماً عیب‌های خودمان را خواهیم دید. آن موقع اگر در حلقه عاشقان باشیم متواضع هستیم.

جز خضوع و بندگی و اضطرار

اندر این حضرت ندارد اعتبار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳)

جز افتادگی، صفر بودن و فضاگشایی و بنده بودن، من ذهنی نداشتن، سبب‌سازی نکردن و این‌که بگویی من بی‌چاره‌ام، هیچ‌علاجی ندارم، واقعاً در ذهن ما علاجی نداریم. ما می‌دانیم با سبب‌سازی ذهن جلو برویم تخریب می‌کنیم. از طرف دیگر این جبری را به ما تحمیل کرده، سخت است فضا باز کنیم، مرتب ما را می‌کشد.

اگر شما فضا باز نمی‌کنید، شما واقعاً معتقدید و متعهد هستید که سبب‌سازی ذهن، سبب خوشبختی شما می‌شود. تندتند فکر می‌کنید و نمی‌توانید این فکر را کُند کنید، باید صبر کنید، باید کار کنید و صبر کنید، چاره ندارید. هرچه بیش‌تر و تندتر فکر کنید این قفل سفت‌تر می‌شود.

دراثر فکر کردن تندتند است که این قفل به‌وجود آمده‌است. هرچه یواش‌تر فکر کنید گفت، خضر به موسی گفت، تو زیاد حرف می‌زنی، تندتند حرف می‌زنی، فکر نمی‌کنی حرف می‌زنی، اصلاً به حرف من توجه نمی‌کنی، خودت حرف می‌زنی، برو دیگر! نمی‌خواهم. یعنی ما باید به نظم زندگی تن بدهیم.

او گمان دارد که با من جور کرد

بلکه از آیینۀ من رُفت گرد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۹۴)



و شما هرکسی که با شما جور می‌کند، دارد به شما خدمت می‌کند، دارد یک چیزی را به شما نشان می‌دهد، از آینه شما گرد را پاک می‌کند. هرکسی ایرادی به شما می‌گیرد از او باید تشکر کنی، بیایی بنشینی، فکر کنی ببینی که این ایراد در شما هست یا نیست؟ بیشتر اوقات هست.

پندار کمال ما نمی‌گذارد که ما نقص‌های ما، یعنی همانیدگی‌های خودمان را و آثار آن را در خودمان ببینیم. مردم وقتی یک چیزی را به ما یادآوری می‌کنند ولو با لفظ بد، ما باید ممنون باشیم بیاییم بنشینیم عیب خودمان را پیدا بکنیم، از آینه خودمان گرد را پاک کنیم.

چو کاسه تا تهی‌ای تو، بر آب رقص کنی چو پر شدی، به بن حوض و جو مکان گیری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۷)

آمدیم دوباره به غزل که دو بیتش بود که تو بهار نو هستی، باید واقعاً بهار را ادامه بدهی مواظب باش یک‌دفعه از بهار نو تبدیل به خزان نشوی. نبند، بگذار نظم زندگی بیاید، مواظب باش پژمرده نشو! اگر پژمرده شدیم، فهمیدیم که ما از دایره عاشقان جدا شدیم.

شما از مولانا دست برندارید، بنشینید تصمیم بگیرید بگویید که حالا که این فرصت گیرم آمده، این ابیات را یک بزرگی به زبان فارسی گفته و من شانس آوردم که فارسی بلد، ایرانی هستم، من باید از این‌ها استفاده کنم به هیچ وجه از این آموزش جدا نخواهم شد. این تعهد را بکنید بروید روی خودتان کار کنید، در حلقه عاشقان بمانید.

می‌گوید، کاسه اگر خالی باشد روی اقیانوس شنا می‌کند با چه نظمی؟ با نظم اقیانوس. ما هم اگر کاسه خالی باشیم ذهنمان بدون همانیدگی باشد با نظم اقیانوس زندگی، با نظم خدا کار می‌کنیم. اگر پر از آب بشود کاسه، دیگر ته اقیانوس نمی‌رود، می‌رود ته حوض و جو که پر از لجن است. خالی باشد می‌رود روی اقیانوس، بی‌نهایت. پُر باشد می‌آید در جوبی که پر از کثافت است. «چو پر شدی، به بن» یعنی ته «حوض و جو مکان گیری».

شما از این بیت یک ارزیابی کنید با خودتان را، ببینید که شما کاسه خالی هستید روی اقیانوس یا کاسه پر از لجن هستید در ته حوض پر از گل‌ولای.

حوض جای کوچکی است، معمولاً هم حوض‌های قدیمی را دارد می‌گوید، این حوضی نیست که هر روز تمیزش کنند. آب می‌آمد بعضی خانه‌ها قدیم، وارد حوض می‌شد، از آن‌ور می‌رفت بیرون. هرچه لجن بود در این حوض



جمع می‌شد. می‌گوید کاسه پر بشود، یعنی ذهن ما پر از همانیده بشود، می‌رود زیر این حوض که پر از کثافت است. درست است؟

این را می‌گوید [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، این کاسه تهی نیست، این یکی کاسه دارد تهی می‌شود [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، پس شما روزبه‌روز که کاسه‌تان را تهی می‌کنید، همانیدگی‌هایتان را می‌شناسید، یواش‌یواش می‌آید روی اقیانوس و نظم اقیانوس را می‌گیرید، یعنی با امواجی که اقیانوس تولید می‌کند، این کاسه روی اقیانوس می‌رقصد. شما این‌طوری هستید یا نیستید؟ نیستید باید روی خودتان کار کنید.

و می‌دانید:

غیرتش بر عاشقی و صادقی‌ست غیرتش بر دیو و بر اُستور نیست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۴۷)

اُستور: سَور، حیوان بارکش مانند اسب و الاغ و اُستر

اگر شما کاسه‌تان یک مقدار خالی شد، خداوند غیرت دارد اگر عاشق و صادق هستید، نمی‌خواهد کاسه‌تان اگر نیمه‌خالی شده و دارید روی خودتان کار می‌کنید، زندگی روی شما غیرت دارد، یعنی می‌خواهد شما را زنده کند. کسی که کاسه‌اش در حوض است، لجن است، پر از لجن است، غیرتش می‌گوید «بر دیو و بر اُستور نیست»، یعنی حیوان بارکش. یعنی اگر شما روی خودتان کار کنید، واقعاً کار کنید و دارید پیشرفت می‌کنید، یک‌دفعه اگر منحرف بشوید و بس کنید، یک‌دفعه می‌بینید یک اتفاق بدی افتاد که شما را دوباره بکشاند.

«غیرتش بر عاشقی و صادقی‌ست»، یعنی دارد نگاه می‌کند نگذارد که این انسان از راه درست خارج بشود، اگر خارج بشود تنبیه می‌کند. شما می‌گویید این‌ها اصلاً روی خودشان کار نمی‌کنند چقدر حالشان خوب است، من این‌همه روی خودم کار کردم، الآن دیگر کار نمی‌کنم چرا این اتفاقات می‌افتد؟! برای این‌که می‌گوید بیا دوباره کار کن.

خدای داد دو دستت که دامن من گیر بداد عقل که تا راه آسمان گیری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۷)



می‌گوید خداوند به شما دست داده، دوتا دست داده که دامن او را بگیری، دوتا دست معادل تمام امکانات عملی ماست، جسم ماست، فکر ماست، احساسات ماست، قدرتی که می‌دهد، همه این‌ها امکانات ماست.

[شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، حس امنیتی که می‌دهد، عقلی که می‌دهد، هدایتی که می‌دهد، قدرتی که می‌دهد، شادی بی‌سببی که می‌دهد، توانایی پذیرش می‌دهد و عقل هم داده که تشخیص بدهیم. ما شعور الهی داریم، یعنی ما در این لحظه می‌توانیم تشخیص بدهیم که آیا باید فضا را باز کنیم راه آسمان را بگیریم یا نه راه من‌ذهنی را بگیریم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)].

یعنی واقعاً الآن که صحبت می‌کنیم، بین شما کسی هست که رد کند که نظم کل زندگی، نظم کل به‌طور کلی، نظامی که عالم را اداره می‌کند، واقعاً کسی هست این‌جا بگوید که این نظم بهتر از نظم من‌ذهنی من درآورده من نیست؟! یعنی این تشخیص را به ما نداده؟ حتماً داده.

«بداد عقل»، توانایی شناسایی داده و هرچه فضا را هم باز می‌کنیم این عقل بیش‌تر می‌شود که ما راه آسمان درون را بگیریم، نه راه محدودیت بیرون، انقباض بیرون، نه راه واکنش، نه راه همانیدن و ایجاد ناموس.

آخر یعنی ما عقلمان نمی‌رسد یک کسی که من‌ذهنی دارد، ناموس صدمن‌حدید دارد، خودش را عقل کل می‌داند و همه‌اش اشتباه می‌کند و مردم هم را می‌برد به جهنم، این آدم به‌درد نمی‌خورد، یعنی نمی‌توانیم بفهمیم این را؟ اگر من آن‌طوری باشم من باید روی خودم کار کنم، یعنی من عقلم نمی‌رسد این را؟

می‌گوید خدا عقل داده که تو بفهمی تا آسمان را باز نکنی تو، نمی‌توانی درست زندگی کنی. خدا عقل داده به ما که در این لحظه ولو ده سالمان است، می‌توانیم بفهمیم که این نظامی که تمام کائنات را اداره می‌کند، این نظم بهتر از نظم من‌درآورده، یعنی من‌ذهنی‌درآورده انسان است.

این‌طوری بگوییم، کلاً اصلاً بگوییم با یک نفر، دو نفر کاری نداریم ما. راجع به انسان صحبت می‌کند. حتماً می‌داند، به این موضوع ما نگاه نکردیم تا حالا. چرا؟ برای این‌که بزرگانمان را شناختیم.

**ای جوان سروقد، گویی ببر
پیش از آن کز قامت چوگان کنند
(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱۹۷)**

گوی بُردن: کنایه از سبقت گرفتن و پیش افتادن، از فرصت استفاده کردن.



«ای جوانِ سروقد، گویی بَبر»، یا گویی بزَن، «پیش از آن کز قامتت چوگان کنند»، که البته «بزن» بهتر است، حافظ می‌گوید.

حافظ می‌گوید ای جوانِ سروقد، گویی بزَن یا بَبر. ای انسان، ای کسی که ده سالت است، بیست سالت است، سی سالت است قبل از این‌که پیر بشوی یک کاری بکن، فضاگشایی کن، وصل بشو، خرد را بیاور به این جهان، عشق را بیاور به این جهان. گویی بزَن، قبل از این‌که پیر بشوی و از قامتت چوگان بکنند.

و:

ره آسمان دروَنست، پَرِ عشق را بجنبان پَرِ عشق چون قوی شد، غم نردبان نماند (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۱)

شما آسمان درون را باز می‌کنی، نه آسمان بالا را، فضا را باز می‌کنی، می‌روی به آسمان درون. تو پَرِ فضاگشایی را بجنبان، دنبال نردبان جسمی نگردد که من با ذهنم چجوری می‌توانم به خدا برسم. خدا در آن آسمان نیست، در درون است.

توجه می‌کنید که خداوند عین ماست، اصل ماست. این‌طوری نیست که یکی منم به‌عنوان من‌ذهنی، یک خدایی هم در آسمان وجود دارد، هم‌چو چیزی نیست. خداوند خودش را به‌صورت خلأ در ما نفوذ داده.

وقتی شما تسلیم می‌شوید از طریق جذبه خودش را می‌کشد، خودش را. ما نمی‌گذاریم. ما هرلحظه درواقع با عقل ناقصمان که سبب‌سازی ذهن است و هرچه بیش‌تر بهتر است، خداوند را معطل کردیم، فلج کردیم.

پَرِ فضاگشایی را و عشق را بجنبان، اگر فضا باز بشود و آسمان درون خودش را نشان بدهد، می‌فهمد که نمی‌خواهد با ذهنت فکر کنی ببینی چجوری به خداوند می‌شود رسید، آن چیزی که تو فکر می‌کنی فکرهای جامد را من در مرکز نگه دارم و برحسب این‌ها عمل کنم، نه این‌طوری نیست.

خداوند این لحظه از طریق تو یک فکر جدید خلق می‌کند، «شأن جدید» همین است دیگر، خداوند هرلحظه در کار جدیدی هست، در شأن جدید است، آیه قرآن هست، همین است.

خداوند هرلحظه یک فکر جدید در شما خلق می‌کند، نه فکرهای دوهزار سال پیش را شما بگذاری مرکزت و خودت را جامد کنی، خودت را پژمرده کنی، اگر خودت را پژمرده کنی، همه را می‌توانی پژمرده کنی.



و اجازه بدهید این چند بیت را بخوانم برای شما:

مرغ، بر بالا پَران و سایه‌اش
می‌دَوَد بر خاک، پَران مرغ‌وَش
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۷)

ابلهی، صیّاد آن سایه شود
می‌دَوَد چندانکه بی‌مایه شود
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۸)

بی‌خبر کآن عکس آن، مرغ هواست
بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۹)

می‌گویند یک مرغی بر بالا می‌پرد، سایه‌اش افتاده زمین. یک آبله می‌خواهد سایه‌اش را صید کند و خبر ندارد که این چیزی که پایین افتاده عکس آن مرغ هواست، درست است؟ یعنی چه؟ یعنی ما یک مرغ هستیم، مرغی که می‌پرد از همانیدگی‌ها، نه این‌که می‌نشیند روی همانیدگی‌ها سایه می‌اندازد.

ما به‌عنوان هشیاری، آن مرغ، سبب‌سازی نمی‌کنیم که فکر بعد از فکر برویم دنبال سایه. این سایه همین سبب‌سازی و من‌ذهنی است، شما می‌خواهید من‌ذهنی را شکار کنید، من‌ذهنی خوبی درست کنید.

یک مرغ دیگری هست که آن بالاست این سایه‌اش است، مرغ دیگری که آن بالاست، حضور ماست. شما باید آن را شکار کنید. اگر در این لحظه فضا را باز می‌کنید، دنبال آن مرغی هستید که در هواست که آن هم خودت هستی، شما مرغ هوایی هستید، مرغ زمینی نیستید.

پس آن مرغی که در ذهن می‌دود و ما هم می‌خواهیم دنبال آن برویم آن را شکار کنیم، یک من‌ذهنی عالی درست کنیم این غلط است! این ابلهی است! ما آن مرغ بالا را باید، دارد تمثیل شکارچی را می‌زند؛ شکارچی تیرهایش را می‌اندازد به سایه درحالی‌که مرغ بالاست باید به آن‌جا را نگاه کند.

تیر اندازد به سوی سایه او
تَرکَشش خالی شود از جستجو
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۰)



ترکشِ عمرش تهی شد، عُمَر رفت از دویدن در شکار سایه، تَفَت (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۱)

ترکش: تیردان، جعبه ای که جنگاوران در آن تیر می نهادند و با خود حمل میکردند.
تَفَت: گرم، سوزان، شتابان

ببینید چقدر ما اشتباه می‌کنیم، انسان به‌سوی سایه‌اش تیر می‌اندازد، لحظاتهش تمام می‌شود، لحظه‌به‌لحظه فرصت است، ما از عنایت زندگی، کمک خدا، رحمت خدا می‌گویید استفاده کنیم.

عقل به ما داده راه آسمان را بگیریم، عقل به ما داده ببینیم که ما یک پرنده هوا هستیم که باید از روی همانندگی‌ها بپریم، «مرغ جذبه ناگهان پرد ز عَش» مرغ جذبه ناگهان از آشیان ذهن می‌پرد، اگر آن کارها را بکنیم. اما شما دائماً دنبال سایه بدوید یعنی دنبال فکرهايتان می‌دوید، هشیاری این‌قدر آبله نیست.

پس بنابراین از تیز دویدن در شکار سایه، ما از پا درمی‌آییم. و

سایه یزدان چو باشد دایه‌اش واره‌اند از خیال و سایه‌اش (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۲)

سایه یزدان بود بنده خدا
مرده این عالم و زنده خدا
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۳)

دامن او گیر زوتر بی‌گمان
تا رهی در دامن آخر زمان
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۴)

«سایه یزدان» مولاناست و هرکسی‌ست که عاشق است، هرکسی که همانندگی در مرکزش نمانده و به خداوند زنده شده، این سایه خداست. می‌گوید اگر این شخصی که دنبال سایه هست، در ذهنش است، دنبال فکرهايش می‌دود، این هشیاری شعور تشخیص دارد، اگر یک خورشیدی مثل مولانا دایه‌اش باشد، از این خیال سایه آزادش می‌کند.

و دارد سایه خدا را تعریف می‌کند. می‌گوید سایه خدا می‌شود بنده خدا که نسبت به این عالم مُرده، به خدا و بی‌نهایت او زنده شده. به ما می‌گوید «دامن او گیر» دامن عاشقان گیر، زودتر بدون معطلی و شک. دامن مولانا



را بگیر «تا رهی در دامنِ آخرِ زمان» آخرِ زمان یعنی آخرِ، پایانِ زمان روان‌شناختی، پایانِ من‌ذهنی. من‌ذهنی در زمان روان‌شناختی زندگی می‌کند.

من‌ذهنی دیدید که چجوری تشکیل شد، یک بافت ذهنی‌ست که در زمان مجازی گذشته و آینده است. فرشته گفت حضور ما در این لحظه است، عقل کل در این لحظه است. اگر بیاییم در این لحظه و وجود مجازی نداشته باشیم که در زمان است که دائماً تغییر می‌کند، زمان هم، زمان مجازی هم، تغییرات من‌ذهنی را اندازه می‌گیرد. توجه می‌کنید چه می‌گوییم؟

ما یک من‌ذهنی درست می‌کنیم، این هی تغییر می‌کند، چون جسم است. زمان مجازی یعنی زمان روان‌شناختی زمان این را نشان می‌دهد، برای همین ما با زمان حالمان تغییر می‌کند. چون من‌ذهنی هی چیزهایش زیاد و کم می‌شود، حال ما هم زیاد و کم می‌شود، چون من‌ذهنی برحسب آفلین دارد کار می‌کند.

می‌گوید این را رها کن. درواقع این سیستم دارد در زمان تغییر می‌کند چجوری حالش را خوب کند، با زیاد کردن همانیدگی‌ها. حالا این یک سیستم فکری جدا از ماست. حالا اگر ما بیاییم از آن‌جا بیرون این را نگاه کنیم به‌عنوان حضور ناظر، به‌صورت این هشیاری عدم‌بین و سکوت‌شنو که همیشه با ماست و ما از آن استفاده می‌کنیم!

مگر شما سکوت را نمی‌شنوید؟ با چه می‌شنوید؟ با همین هشیاری. مگر آسمان نگاه می‌کنید کلاغ را می‌بینید، آسمان اطرافش را فضای اطرافش را نمی‌بینید؟ خُب کلاغ را این چشم می‌بیند فضای اطرافش را همین عدم‌بین می‌بیند، این همیشه با ما هست.

شما یک لحظه به‌جای این‌که دائماً از فکری به فکر همانیده بپرید، یک لحظه بیایید بیرون این اوضاع خودتان را تماشا کنید، به‌صورت حضور ناظر. خواهید دید که چکار دارید می‌کنید، خواهید دید که دنبال سایه می‌گردید، یک چیز توهمی می‌گردید. خواهید دید که پندار کمال دارید، خواهید دید که وقتی این سیستم به شما القا می‌کند که «می‌دانم»، این «می‌دانم» توهمی است واقعاً نمی‌داند.

توجه می‌کنید؟ شما به کسی که جزو عاشقان است هرچقدر بگویید «می‌دانید» زیر بار نمی‌رود، برای این‌که می‌داند نمی‌داند، هرچه هم می‌داند از آن‌ور می‌آید. این یک پوست است، ما به‌عنوان پوست چیزی نمی‌دانیم! چهارتا چیز را حفظ کردیم.



پس سایه خداوند می‌شود بنده‌ی خدایی که از تمام چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد مرده و زنده‌ی خداست، عملاً در این لحظه به بی‌نهایت خدا زنده است. هشیاری روی هشیاری قائم شده و بی‌نهایت است و آگاه از این لحظه ابدیست تا اِلَی‌الابد، مثل مولانا.

می‌گوید تو دامنِ او را بگیر زودتر، تا رَهِی در دامن کسی که زمان روان‌شناختی به پایان رسیده برایش، تا زمان روان‌شناختی به تو هم به آخر برسد. می‌گوید:

کَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ نَقْشِ اولیاست کو دلیل نور خورشید خداست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۵)

«منظور از آیه کَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ» («چگونه سایه اش را گسترده») اینست که ولی خدا مظهر کامل خداوند است. و آن سایه، یعنی آن ولی خدا دلیل بر نور خداوند است. یعنی او راهنمای مردم به سوی خداوند است.»

می‌گوید منظور از آیه «کَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ»، «چگونه سایه‌اش را گسترده»، یعنی خداوند چگونه سایه‌اش را گسترده، این است که ولی خدا یعنی انسان کامل، مظهر کامل خداوند است. کسی که به بی‌نهایت خدا زنده شده مظهر کامل خداوند است، یعنی اگر شما به بی‌نهایت خدا زنده بشوید، می‌شوید ولی خدا و انسان کامل و آن سایه، یعنی آن ولی خدا دلیل بر نور خداوند است. یعنی مولانا که به بی‌نهایت خدا زنده شده و شما هم تا حدود زیادی زنده شدید، شما دلیل بر این هستید که خداوند وجود دارد و دارد نور می‌اندازد از طریق او و از طریق شما هم می‌تواند بیندازد، یعنی او راهنمای مردم به سوی خداوند است. خیلی راحت.

پس الآن شما می‌دانید اگر اجازه بدهیم ما، فضا را باز کنیم، او خودش را جمع کند برود و کاملاً برسه به خودش، هیچ چیز در ذهن ما نماند، ما نمی‌میریم ما به بی‌نهایت او زنده می‌شویم. این می‌شود همین «کَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ» یعنی چجوری خودش را امتداد داد در جهان، چگونه سایه‌اش را گسترده.

«سایه او» همین خورشید شماست که از مرکز شما می‌آید بالا. پس اگر شما به صورت خورشید از مرکزتان طلوع کنید شما سایه خدا می‌شوید، نه خود خدا می‌شوید! توجه می‌کنید؟

این آیه‌ها را قبلاً برایتان خواندم:



«أَلَمْ تَرَ إِلَى رَبِّكَ كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ وَلَوْ شَاءَ لَجَعَلَهُ سَاكِنًا ثُمَّ جَعَلْنَا الشَّمْسَ عَلَيْهِ دَلِيلًا»

«آیا به [قدرت و حکمت] پروردگارت ننگریستی که چگونه سایه [ات] را امتداد داد و گستراند؟ و اگر می خواست آن را ساکن و ثابت میکرد، آن گاه خورشید را برای [شناختن] آن سایه، راهنما [ی انسان ها] قرار دادیم.»
(قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵)، آیه ۴۵)

«ثُمَّ قَبَضْنَاهُ إِلَيْنَا قَبْضًا يَسِيرًا»

«سپس آن را [با بلند شدن آفتاب] اندک اندک به سوی خود باز می گیریم.»
(قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵)، آیه ۴۶)

و همین طوری توجه می کنید می گوید که در این وادی شما بدون راهنما نرو و هر لحظه بگو «لَا أَحِبُّ الْآفِلِينَ»، یعنی من این من ذهنی را که بر اثر چیزهای گذرا تشکیل شده، مثل خلیل دوست ندارم. یک حرفی را ما باید الآن بزنیم که من چیزهای گذرا را که تندتند از ذهن من می گذرند من دوست ندارم، تا این فکرها پایین بیاید. از این که من با آفلین، چیزهای گذرا در ذهنم مشغولم، از این زندگی در نمی آید.

اندرین وادی مرو بی این دلیل

لَا أَحِبُّ الْآفِلِينَ گو چون خلیل

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۶)

روز سایه آفتابی را بیاب

دامنِ شه شمس تبریزی بتاب

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۷)

پس بنابراین در این وادی بدون راهنمایی مولانا نرو، دلیل یعنی راهنما. و واقعاً هم همین طور است. شما سرخود نباید بروید، باید راهنما داشته باشید و هر لحظه بگو آفلین را دوست ندارم. اگر آفلین را دوست نداشته باشی از آفلین هم چیزی نمی خواهی.

فکرهای ما که گذرا هستند چیزهای آفل را نشان می دهند، خلیل هم همین را گفته. خلیل یعنی ابراهیم خلیل، خلیل به معنی دوست هم هست، شما می توانید دوست خدا باشید با فضاگشایی. اگر بگویید من آفلین را دوست ندارم، شما هم مثل خلیل می شوید، مثل دوست خدا.

برو از این سایه من ذهنی یا آفتاب را پیدا کن، این آفتاب سایه خداست. ما به عنوان من ذهنی می رویم مولانا را که سایه خداوند است و در این جهان آفتاب است پیدا می کنیم، یعنی الآن می گوید «دامنِ شه شمس تبریزی بتاب» یعنی برو به اصطلاح بگیر دامنِ شه شمس تبریزی را.



«شَه شمس تبریزی» هر انسانی است که به زندگی زنده شده و به درجه‌ای که این خورشید می‌آید بالا، این خورشید همین شمس تبریزی است، از جنس شمس تبریزی است. طلوع خداوند از مرکز ما، همین شمس تبریزی است. شمس تبریزی یک جنس بیش‌تر نیست، آن هم هشیاری زندگی‌ست که در ما روی خودش قائم می‌شود.

این آیه را می‌گوید:

«فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَىٰ كَوْكَبًا ۖ قَالَ هَٰذَا رَبِّي ۖ فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ»

«چون شب او را فرو گرفت، ستاره‌ای دید. گفت: این است پروردگار من. چون فرو شد، گفت: فرو شوندگان را دوست ندارم.»

(قرآن کریم، سورة انعام (۶)، آیه ۷۶)

آفلین را دوست ندارم، یعنی چه؟ یعنی ابراهیم خلیل، یک کسی که اولین بار متوجه شد، یکی از آن کسانی که اولین بار متوجه شده که این من‌ذهنی که آمد بالا، اول گفته این خدای من است. من‌ذهنی آمد بالا، گفت این خدای من است، دید این تغییر می‌کند. گفت که این فرو شد، این نمی‌تواند خدا باشد.

عجیب است ما چرا نمی‌توانیم این حرف را بزنیم؟! من‌ذهنی ما به‌عنوان ستاره می‌درخشد، هی تغییر می‌کند، حالش دگرگون می‌شود، برحسب چیزهای گذرا تغییر می‌کند، ما می‌گوییم این خدای من است، هی خدای من است. چرا یک لحظه متوجه نیستیم که من فهمیدم این خدای من نیست. چون این‌ها افول می‌کنند، این همانندگی‌ها افول می‌کنند، من این‌ها را نمی‌توانم بپرستم.

خدا افول نمی‌کند، خدا همیشگی است، شما فکر نمی‌کنید خدا نمی‌میرد و ما هم از جنس او هستیم نمی‌میریم؟ پس اگر ما آفلین را دوست نداشته باشیم، به آن چیزی که آفل نیست و متوجه می‌شود آفلین وجود دارند، زنده می‌شویم.

اصلاً ما چجوری فهمیدیم آفلین وجود دارند؟ آفلین یعنی چیزهای گذرا، پول چیز گذراست، هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد، آفل است یعنی تغییر می‌کند. چجوری فهمیدیم که چیزها تغییر می‌کنند؟ برای این‌که در ما چیزی وجود دارد که آفل نیست و ما آن هستیم که چیز نیست، چیز بود آن هم گذرا بود. پس شما آن را پیدا کنید که آفل نیست. تمام آفلین را رها کنید.

دامن او گیر، ای یار دلیر
کو منزه باشد از بالا و زیر
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۴)



دامن کسی را بگیر که حالش دگرگون نمی‌شود. پاک است از ذهن، چون ذهن هی بالا و پایین می‌رود. شما هم باید این‌طوری باشید.

که عقل جنس فرشته‌ست، سوی او پوید ببینیش چو به کف آینه نهان گیری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۷)

عقل وقتی فضا را باز می‌کنیم، این فضای گشوده‌شده از جنس زندگی‌ست، فرشته‌ست یعنی زندگی‌ست، آن دو بیت همیشه یادمان باشد که:

«نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند»، و فرشته و عقل هم هر دو یکی‌اند. پس وقتی فضا را باز می‌کنیم، این از جنس فرشته است، یعنی زندگی است، از جنس هشیاری است و به‌سوی او می‌رود، درست مثل این‌که بگوییم که فضای گشوده‌شده ما به‌سوی خداوند می‌رود برای این‌که از جنس اوست. «به‌سوی او پوید»، یعنی سریع به‌سوی او می‌رود، اگر این موضوع را متوجه بشویم.

می‌گوید اگر این آینه شما که آینه نهان است، حضور ناظر شما، اگر شما بیایی بخشی عقب، به‌صورت حضور ناظر ذهنت را نگاه کنی، می‌فهمی که این وقتی فضا را باز می‌کنی، این اصل شما دارد می‌رود به‌سوی زندگی. که امروز گفتیم گفت که اگر شما فضا را باز کنید، من خودم هستم که دارم به سوی خودم می‌روم.

«که عقل جنس فرشته‌ست سوی او پوید»، «ببینیش» یعنی تو می‌توانی ببینی اگر به دست آینه نهان را بگیری. گفتم آینه نهان همین فضای گشوده‌شده است که به‌صورت حضور ناظر یعنی نگاه‌کننده، نظارت‌کننده به ذهن نگاه می‌کند.

این هم حدیث است:

«إِنَّ اللَّهَ رَكَّبَ فِي الْمَلَائِكَةِ عَقْلًا بِلَا شَهْوَةٍ...»
«خداوند در فرشتگان، عقل بدون شهوت آفرید...»
(حدیث)

بعضی‌ها این بیت را نسبت داده‌اند به این حدیث.



«که عقل جنس فرشته‌ست، سوی او پوید»، [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] پس ما می‌دانیم که عقل من‌ذهنی که از سبب‌سازی ذهن به‌وجود می‌آید این از جنس شیطان است، از جنس عقل است، دیو است و سوی زندگی نمی‌رود برای این‌که هشیاری جسمی است. و وقتی ما جذب ذهن هستیم، یک هم‌چون پدیده‌ای پیش می‌آید، آن موقع ما آینه‌ن‌ه‌ان هم نداریم.

وقتی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فضا را باز می‌کنیم، مرکز را عدم می‌کنیم، در این صورت متوجه می‌شویم که ما داریم ذهنمان را می‌بینیم، پس آن هشیاری که ذهن را می‌بیند از جنس ذهن نیست و گرنه نمی‌توانست ببیند.

این همان آینه‌ن‌ه‌ان است، متوجه می‌شویم که ما در اصل از جنس زندگی هستیم و وقتی خودمان، خودمان را نگه نمی‌داریم، داریم می‌رویم به‌سوی خداوند، وقتی به‌زور خودمان را همانیده می‌کنیم با چیزها، من‌ذهنی درست می‌کنیم، این میل می‌کند به جهان ولی درد می‌کشد.

پس شاید درد از این است که ما اصلی داریم که می‌خواهد به‌سوی خدا برود ما جلو‌آش را گرفته‌ایم. نباید به هم کمک کنیم ما؟ هم‌دیگر را به واکنش و اندازیم، هم‌دیگر را خشمگین نکنیم، به هم‌دیگر

کمک کنیم تا در همه‌ما هشیاری‌مان به‌سوی خداوند برود.

و همیشه این دو بیت یادتان باشد:

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند

در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند

بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)

بله این را می‌دانید دیگر و:

کاهل و ناداشت بُدم کار درآورد مرا

طوطی اندیشه‌تو همچو شکر خورد مرا



تابش خورشید ازل، پرورش جان و جهان بر صفت گل به شکر پخت و بی‌پرورد مرا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳)

ناداشت: بی‌همه چیز، آنکه هیچ صفت خوب ندارد.
کار درآوردن: به کار گماشتن، صاحب کار و باز کردن.
گل به شکر: گلشکر، گل‌قند

پس ما در ذهن کاهل و بیچاره بودیم، فقیر بودیم، هیچ چیزی نداشتیم و فضا را باز کردیم به کار افتادیم و طوطی خیال او، اندیشه او، همین فضای گشوده شده است؛ مانند شکر من را خورد، وقتی فضا را باز کردیم، تابش خداوند، خورشید ازل که همه جان و جهان را پرورش می‌دهد، مثل گل با شکر یعنی گل‌شکر من را پخت و پرورش داد.

در آن بیت می‌گوید که خداوند چجوری ما را پرورش می‌دهد اگر شما فضا را باز کنید؛ ما را از یک کاهل و ناداشت تبدیل می‌کند به گل‌شکر.

آینه دل صاف باید تا در او واشناسی صورت زشت از نکو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۶۳)

اگر فضا را باز کنیم، آینه دل ما صاف می‌شود و می‌فهمی که کدام حالت من‌ذهنی است، کدام حالت حضور است. پس می‌بینید که این فضاگشایی و عدم کردن مرکز چقدر مهم است، این است که تمیز می‌دهد.

بگیر کیسه پر زر به اقرض‌الله آی قراضه قرض دهی، صد هزار کان‌گیری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۷)

کیسه پر زر همین ذهن ماست که پر از همانیده هست که به نظر ما الآن زر می‌آید. به نظر هر من‌ذهنی همانیدگی‌ها تکه‌های زر هستند.

می‌گوید کیسه پر زر را بگیر به فضایی بیا که در آنجا به خدا قرض می‌دهند، یعنی تمام این کیسه زر یعنی همانیدگی‌ها را که با دید ذهن زر به نظر می‌آید، قرض بده به خدا «اقرض‌الله آی» یعنی به خدا قرض بده، همه را به خدا قرض بده.



و می بینید که اگر فضا باز نشود، ما تغییر نمی کنیم. اگر فضا باز نشود ما لذت و شادی این فضا را نچشیم، در من ذهنی نمی توانیم قانع بشویم، متقاعد بشویم که این خوشی را که از همانیدگی می آید بدهم برود.

این چیزی که من را واقعاً بدبخت کرده، آشفته کرده، تغییر می کند در مرکز من، انسان هست یا جسم است، من این را رها کنم برود، فضا باز کنی، از این فضای گشوده شده شادی می آید، آرامش می آید، عقل می آید و رها می کنیم.

«قراضه» یعنی چیز بی ارزش، براده های آهن، براده های طلا که می ریزد زمین دیگر مردم جمع نمی کنند. می گوید این همانیدگی های بی ارزش را می دهی، صدهزار معدن طلا می گیری، درست است؟

و «أَقْرَضُوا اللَّهَ» از این جا آورده که قرض بدهید، قرض الحسنه بدهید به خدا، البته این ها پول نیست که به خدا قرض می دهیم، خداوند به قرض ما احتیاجی ندارد.

ما همانیدگی هایمان را به کس دیگر نمی توانیم بدهیم. شما می توانید همانیدگی تان را به کس دیگر بدهید؟ می گوید آقا من با این باورها همانیده هستم، می گوید آقا من نمی خواهم، من باورهای خودم را دارم، پس بنابراین تنها کسی که این ها را می گیرد و به شما معدن می دهد، می گوید خداوند است.

«إِنَّ الْمُصْذِقِينَ وَ الْمَصْذِقَاتِ وَ أَقْرَضُوا اللَّهَ قَرْضاً حَسَناً يُضَاعَفَ لَهُمْ وَ لَهُمْ أَجْرٌ كَرِيمٌ.»

«خدا به مردان صدقه دهنده و زنان صدقه دهنده ای که به خدا قرض الحسنه می دهند، دو چندان پاداش می دهد؛ و نیز آن ها را اجرِ نیکوست.»

قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۱۸

«خدا به مردان صدقه دهنده و زنان صدقه دهنده ای که به خدا قرض الحسنه می دهند»، یعنی همانیدگی هایشان را می دهند، «دو چندان پاداش می دهد؛ و نیز آن ها را اجرِ نیکوست.»

پس شما فضا را باز می کنید همانیدگی تان را قرض می دهید به خداوند، حتماً باید این کار را بکنید. [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] کیسه همانیدگی ها را می گیرید، می آید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] به این فضای گشوده شده و در این جاست که باید تغییر بکنید، اگر فضا را باز نکنید، تغییر نمی کنید.

به «أَقْرَضُوا اللَّهَ آي» یعنی به فضای عشق بیا، به فضای باز شده بیا، در آن جاست که تو می توانی تغییر کنی و این قراضه را بدهی در عوض معدن حضور بگیری، معدن خرد بگیری، معدن عشق بگیری.



صد جَوّال زر بیاری ای غنی حق بگوید دل بیار ای مُنحَنِی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۱)

جوال: کیسه بزرگ از نخ ضخیم یا پارچه خشن که برای حمل بار درست می‌کنند، بارجامه.
منحنی: خمیده، خمیده قامت، بیچاره و درمانده.

شما صدتا جوال یا گونی پُر از زر بیاوری، پیش خداوند بنهی، تمام آن چیزهایی که همانیده هستی، بگویی من این‌ها را می‌دهم ولی من ذهنی‌ام را نگه می‌دارم می‌گوید نه، این‌ها را بینداز دور، دلی که خالی از این‌هاست من می‌خواهم. دل خالی از این‌ها دلی است که مرکزش عدم است و آسمان درویش باز شده است.

بیا و فکرت من کن، که فکرت دادم چو لعل می‌خری، از کان من بخر باری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵)

این را از زبان زندگی می‌گوید، تو بیا فضا را باز کن، فکرهای من را بکن، نه فکرهای سبب‌سازی را، فکرهای من ذهنی را، که من به تو فکر داده‌ام، اگر لعل می‌خری بیا از معدن من که این فضای گشوده‌شده، فضای عاشقان است بخر، این چیست که می‌روی لعل جهان را می‌خری، همانیدگی را می‌خری، این‌ها که لعل نیستند که.

♦ ♦ ♦ پایان بخش سوم ♦ ♦ ♦



همین‌طور که دیدید یکی از بیت‌های غزل مربوط به دادنِ همانیدگی‌های ما به زندگی در فضای گشوده‌شده است. فقط در فضای گشوده‌شده است که تغییر لازم روی انسان انجام می‌دهد. در فضای بسته و انقباض تغییری صورت نمی‌گیرد بنابراین همه تغییرات سازنده و مؤثر روی انسان در فضای عشقی است و بیهوده نیست می‌گوید که باید در حلقه عاشقان باشید.

یعنی اگر بخواهیم یک نفر را، یا جمع را تغییر بدهیم در جهت سازنده باید فضای عشقی ایجاد کنیم، باید شعر مولانا بخوانیم، باید شاد باشیم. با غم و اندوه و ستیزه و دعوا و...، یعنی با ابزارهای من‌ذهنی نمی‌توانیم ما نه خودمان عوض بشویم نه دیگران را عوض کنیم.

بنابراین ابیات مربوط به این موضوع را داریم می‌خوانیم و هرکدام از این ابیات به یک نکته‌ای که مهم است اشاره می‌کند:

خویش را تسلیم کن بر دام مُزد وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲)

«دام مُزد» فضای گشوده‌شده است که انسان مرکز را عدم می‌کند وصل می‌شود به زندگی، پس ما خودمان را تسلیم زندگی می‌کنیم در فضای گشوده‌شده، در آن موقع با هشیاری ناظر به ذهنمان نگاه می‌کنیم و همانیدگی یا دردمان را شناسایی می‌کنیم و می‌دزدیم. می‌دزدیم یعنی برمی‌داریم می‌اندازیم دور و من‌ذهنی مقاومت نمی‌کند. من‌ذهنی همین که بداند ما چیزی از او می‌دزدیم، امروز بیت‌هایش را خواندیم؛ دیو ما را تهدید می‌کند. ما از فضای یقین می‌پریم به فضای ذهن. پس فضا را باز می‌کنیم، من‌ذهنی ساکت می‌شود، بی‌هوش می‌شود منتها ما ناظر هستیم. «وانگه از خود»، از خودمان، یعنی از من‌ذهنی‌مان، بدون من‌ذهنی‌مان که ساکت است چیزی می‌دزدیم.

مشتري ماست الله‌اشتری از غم هر مشتري هین برتر آ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۳)

«کسی که فرموده است: «خداوند می‌خرد»، مشتری ماست. بیهوش باش از غم مشتریان فاقد اعتبار بالاتر بیا.»
اشتری: خرید



مشتری ما همیشه زندگی است که همانیدگی مان را بفروشیم به او. و بنابراین ما از غم مشتریان فاقد اعتبار، یعنی من های ذهنی بالاتر باید برویم، نباید خودمان را به کسی که من ذهنی دارد بفروشیم. آن موقع می شویم من ذهنی. و همین طور که داریم صحبت می کنیم بهتر است متوجه بشویم که فقط در فضای گشوده شده است که ما می توانیم تغییر کنیم، چیزی بیندازیم یا همانیدگی را به خداوند بفروشیم. غیر از او کسی نمی خرد. مشتریان فاقد اعتبار یعنی من های ذهنی. من های ذهنی همانیدگی های ما را نمی خرند، بلکه محکم تر می کنند.

و این مربوط به آیه ای است که می گوید:

«إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ...»
 «خداوند، جان و مال مؤمنان را به بهای بهشت خریده است...»
 (قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۱۱۱)

خداوند، جان و مال مؤمنان را، یعنی همانیدگی های مؤمنان را، مؤمنان کسانی که فضاگشایی می کنند، وصل می شوند به زندگی، به بهای بهشت خریده است. یعنی شما همانیدگی هایتان را بدهید، فضای گشوده شده را که بهشت است بگیرید. فضای همانیدگی ها جهنم است، فضای گشوده شده که انسان به زندگی زنده است بهشت است. این را بده، آن را بگیر. این را ندهی، آن را نمی توانی بگیر. و:

مشتری جو که جویان تو است

عالم آغاز و پایان تو است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۴)

هین مکش هر مشتری را تو به دست

عشق بازی با دو معشوقه بد است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۵)

ما باید یک مشتری پیدا بکنیم که دنبال ما می گردد یعنی خود زندگی. و خود زندگی می داند که اول ما زندگی بوده، خودش بوده، آخر ما هم خودش هستیم. ما وارد یک جایی شدیم به نام ذهن، این وسط مانده ایم و اگر از این جا بیرون بیاییم دوباره خودش می شویم.

و از این جا ما را خودش بیرون می آورد. منتها هر چیزی را که در این فضا، یعنی ذهن به دست آوردیم باید به او بفروشیم. یعنی مجانی هم نمی دهیم، به بهای بهشت می دهیم.



پس بنابراین می‌گویند مشتری‌های معمولی را تو به طرفِ خودت نکش. نمی‌توانیم از یک طرف با خدا عشق‌بازی کنیم، از یک طرف با مشتری‌های این جهانی. یک مشتری داریم آن هم خودِ خداست.

عقلِ تو قسمت شده بر صد مُهم بر هزاران آرزو و طمّ و رمّ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۸)

طمّ: دریا و آب فراوان
رمّ: زمین و خاک
(منظور از طمّ و رمّ در اینجا، آرزوهای دنیوی است.)

وقتی هشیاری می‌آید همانیده می‌شود با هزارتا چیز، پس هشیاری ما قسمت می‌شود به هزارتا چیزِ کوچک و بزرگ و بی‌اهمیت. پس ما باید این‌ها را از آن «طمّ و رمّها»، یعنی پراکندگی‌ها، یکی‌یکی بیرون بکشیم. توجه می‌کنید که پس از یک مدتی که شروع کردیم به بیرون کشیدنِ زندگی‌مان، هشیاری‌مان از این همانیدگی‌های کوچک، دیگر حالت بهمن پیش می‌آید یک‌دفعه می‌ریزد همه‌چیز و همان اولش یک مقدار مشکل است.

چشم بر ره داشت پوینده، قراضه می‌بچید آن قراضه‌چینِ ره را بین کنون در کان شده (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷۰)

قراضه‌چین: ریزه‌خوار، نیازمند، مفلس

دو وضعیت انسان را نشان می‌دهد. انسان اول وارد ذهن می‌شود و قراضه می‌چیند. یعنی چیزهای بی‌ارزش شبیه براده‌های آهن که زمین می‌ریزد، می‌چیند، یعنی همانیدگی‌ها. بعد از آن که به هوش می‌آید و شروع می‌کند به شناسایی همانیدگی‌ها می‌اندازد، در معدن می‌شود. معدن فضای یکتایی است. این ابیات را شما اگر تکرار کنید خودتان، خودتان را متقاعد می‌کنید که این کیسه همانیدگی‌ها را به زندگی بفروشید در فضای گشوده‌شده که همین فضای قرض دادن به خداست.

و ابیاتی چند از مثنوی دفتر پنجم:

اَقْرَضُوا اللهَ، قَرْضِ ده زین برگِ تن تا بَرُوید در عَوْضِ در دل، چمن (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶)



این «أَقْرِضُوا اللَّهَ» یعنی به خدا قرض بدهید، یا قرض الحسنه بدهید یعنی این نوای تن، نوای من ذهنی را قرض بده به خدا تا در عوضش در دلت لاله زار بروید، گلستان بروید.

«...أَقْرِضُوا اللَّهَ قَرْضًا حَسَنًا...»

«...به خدا قرض الحسنه دهید...»

(قرآن کریم، سوره مَزَّمَل (۷۳)، آیه ۲۰)

قرض ده، کم کن از این لقمه تَنَت

تا نماید وَجِهٍ لَاعَيْنُ رَأَتْ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۷)

«وَجِهٍ لَاعَيْنُ رَأَتْ»، یعنی آن قسمتی که با چشم نمی توانی ببینی.

«أَعَدَدْتُ لِعِبَادِي الصَّالِحِينَ مَا لَا عَيْنٌ رَأَتْ وَلَا أَذُنٌ سَمِعَتْ وَلَا خَطَرَ عَلَى قَلْبِ بَشَرٍ.»

«فراهم آوردم برای بندگان نیکوکردارم، نعیمی را که نه چشمی آن را دیده و نه گوشی شنیده و نه بر قلب انسانی خطور کرده است.»

(حدیث)

یعنی همین هشیاری حضور. پس «قرض ده، کم کن از این لقمه تَنَت»، من ذهنی را قرض بده به خدا، و کوچک کن این لقمه تَنَت را، کم تر از این جهان مثل تأیید و توجه به آن بده، تا وجه آن قسمتی که یعنی حضورت، اصلت که با چشم دیده نمی شود، به تو نمایانده بشود.

«وَجِهٍ لَاعَيْنُ رَأَتْ»، یعنی صورتی که چشم نمی تواند ببیند، با ذهن نمی توانیم ببینیم. پس این با قرض دادن به خدا صورت می گیرد. چه چیزی را قرض می دهیم؟ کیسه همانیدگی ها را، چه می گیریم؟ آن قسمتی را که الآن با چشمان نمی بینیم.

تَن ز سرگین، خویش چون خالی کند

پُر ز مُشک و دُرِّ اِجْلَالِ کند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۸)

سرگین: مدفوع

إجلال: شکوه و جلال، بزرگواری

اگر انسان، حالا سرگین به معنی مدفوع است. مدفوع یعنی یک چیز گندیده و فضله حیوانات. یعنی همانیدگی با درد را به سرگین تشبیه می کند. می گوید انسان اگر دلش را از سرگین خالی کند، پر از چیزهای خوش بو و دُرهای خداگونه می کند. یعنی پر از عشق می کند، پر از امنیت می کند، به جای غصه و درد و رنجش و... این ها سرگین



هستند دیگر، حسادت و بدگویی و انتقاد و از این‌ها اگر آدم دلش را خالی کند یعنی از همانیدگی‌ها، پر از عشق می‌کند، پر از مهر می‌کند، پر از عقل می‌کند. پس:

این پلیدی بدهد و پاکی بَرَد از يُطَهِّرْكُمْ تَنِ او بر خورَد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۹)

و «يُطَهِّرْكُمْ»، یعنی خدا می‌خواهد پلیدی را از شما دور کند و شما را پاک دارد. پس اگر ما فضاگشایی کنیم، آب حکمت می‌آید مرکز ما را می‌شوید.

«این پلیدی بدهد و پاکی بَرَد»، انسان این پلیدی مرکز را، همانیدگی با دردها، همانیدگی با چیزها را می‌دهد و به‌جایش پاکی می‌گذارد. پاکی یعنی صفای زندگی، یعنی خلوص زندگی، یعنی خدا، و از این‌که او شما را می‌خواهد پاک کند برخوردار بشوید.

یعنی خداوند هر لحظه می‌خواهد ما را از همانیدگی‌ها پاک کند و ما نمی‌گذاریم، درعوض آلوده‌اش می‌کنیم، با قوام بخشیدن به من‌ذهنی. این را هم که متوجه شدید:

«...إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا...»
«...خدا می‌خواهد پلیدی را از شما دور کند و شما را پاک دارد...»
(قرآن کریم، سوره احزاب (۳۳)، آیه ۳۳)

اشاره به این آیه می‌کند.

دیو می‌ترساندت که هین و هین زین پشیمان گردی و گردی حَزین (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۰)

گر گدازی زین هوس‌ها تو بدن
بس پشیمان و غمین خواهی شدن
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۱)

این بخور، گرم است و داروی مزاج
و آن بیاشام از پی نفع و علاج
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۲)

حَزین: غمگین، اندوهگین



گُذازیدن: ذوب شدن، آب شدن

ولی دیو می‌ترساند. می‌گوید آگاه باش، مواظب باش، از این پشیمان خواهی شد. این‌که این چیزها را خواندیم می‌گوید مرکزت را می‌توانی خالی کنی از این فضولات، همانیدگی‌ها و دردها و پر از عشق بکنی، پر از چیزهایی بکنی که خدا به تو می‌دهد، اما من‌ذهنی ما را در اثر تحریک من‌ذهنی بزرگ می‌ترساند. می‌گوید پشیمان خواهی شد، غمگین خواهی شد.

اگر از این هوس‌ها تو تنت را بگدازی، «گر گدازی زین هوس‌ها تو بدن»، اگر این هوس‌های ارضای همانیدگی‌ها را از خودت خارج کنی، بعداً پشیمان و غمین خواهی شد، چون الآن یک فرصتی هست برای تو. اگر پیر بشوی، فردا بمیری، این فرصت از دستت رفته و این را بخور که این همان چیزهایی است که محصول همانیدگی است. «این بخور، گرم است و داروی مزاج»، این مزاج یعنی نیازهای همانیده، نیازهای من‌ذهنی‌ست. این را بخور، فایده دارد برایت. این چیست؟ چیزی است که از جهان بیرون می‌آید. «وآن بیاشام از پی نفع و علاج».

هم بدین نیت که این تن مرکب است
آنچه خورده‌ست آتش اصوب است
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳)

هین مگردان خو که پیش آید خلل
در دماغ و دل بزاید صد علل
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۴)

این چنین تهدیدها آن دیو دُون
آرد و بر خلق خواند صد فُسون
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵)

مَرکَب: هر چه بر آن سوار شوند.
اَصُوب: درست‌تر، راست‌تر
خِلل: آسیب و صدمه، اختلال
دُون: خوار، پست و فرومایه

پس ما متوجه شدیم دیو به ما می‌گوید مواظب باش این تن مرکب توست، باید نیازهایش را برآورده کنی. بعد آن موقع نیازهای روان‌شناختی را که مال من‌ذهنی است به ما تحمیل می‌کند. آن چیزی که تا حالا من‌ذهنی‌ات یا تو به‌عنوان من‌ذهنی با آن‌ها خو کردی، این‌ها برای تو بهتر است، «اَصوب» است.



«هین مگردان خُو که پیش آید خِلَل»، عادتت را عوض نکن، گرفتاری برایت پیش می‌آید، بدنت خراب می‌شود.
«در دماغ و دل بزاید صد عِلَل»، و در مغزت و مرکزت، دلت هزاران علت به‌وجود می‌آید، هزاران بیماری به‌وجود می‌آید. این‌ها را چه کسی می‌گوید؟ دیو به‌وسیلهٔ من ذهنی ما به گوش ما می‌خواند.

این چنین تهدیدها آن دیو دُون آرَد و بر خلق خواند صد فُسون (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵)

می‌گوید تو متوجه بشو که من ذهنی تو، تو را تهدید خواهد کرد. و همین‌طور هم می‌کند. به همین دلیل است که مردم نمی‌توانند به این آسانی فضا باز کنند یا پرهیز کنند، روی خودشان کار کنند. ارتعاش من‌های ذهنی اطرافشان از طریق قرین و آن چیزی که به آن عادت کرده‌اند، آن نمی‌گذارد.

ما باورهایی داریم، الگوهای ذهنی داریم که اگر از این من‌ذهنی به هشیاری حضور عوض بشویم، واقعاً ضرر خواهیم کرد. یک فرصت‌هایی را از دست می‌دهیم، فرصت خوردن، گشتن، سکس، این‌جور چیزها باید همهٔ این‌ها به درجهٔ اعلا به‌صورت نیاز روان‌شناختی برآورده بشود وگرنه بیچاره می‌شویم، وقت می‌گذرد، فرصت از دست می‌رود. این چیزهایی است که من‌ذهنی به ما می‌گوید. بله می‌گوید:

«نَفْسُكَ مَطِيَّتُكَ فَارْفَقْ بِهَا»

«نفس تو مرکب توست، پس با او به نرمی رفتار کن.»

(حدیث)

این حدیث هم، می‌گوید البته این حدیث به‌صورت مثبت درست است، ما باید مواظب بدنمان باشیم. مواظب بدنمان باشیم، معنی‌اش این نیست که ما نیازهای روان‌شناختی من‌ذهنی را باید برآورده کنیم. مثلاً این‌که ما آرزو می‌کنیم یکی موفق نشود، این هم نیاز ماست، باید برآورده شود. این‌که دوست داریم یکی ورشکست بشود، یا عیب یکی را می‌گوییم، یا می‌خواهیم یکی را کوچک کنیم، نفرین می‌کنیم، این‌ها همه نیازهای ماست، باید برآورده بشود؟ این‌ها نیازهای ماست؟!

گفت که اگر تو فضا را باز کنی، می‌فهمی که چه چیزی نیاز اصلی توست و چه چیزی را من‌ذهنی به‌عنوان نیاز روان‌شناختی به تو تحمیل کرده. غالب نیازهای ما، نیاز ما نیست!



یک بررسی بسیار مفید این است که هرکدام از ما در هر سنی هستیم، شصت سالمان است، هفتاد سالمان است بنشینیم ببینیم واقعاً من این چیزها را لازم دارم؟ یک چیزی را که دو سال است اصلاً ندیده‌ام، استفاده نکرده‌ام، هیچ فایده‌ای هم برای من ندارد، واقعاً لازم دارم؟

این چیزی را که برایش می‌دوم الآن، می‌توانم استفاده کنم؟ این پول را اگر در مثلاً هفتادوپنج سالگی دنبالش می‌دوم، به‌دست بیاورم اصلاً لازم دارم؟ اگر به‌دست بیاورم، واقعاً می‌توانم خرج کنم؟ اگر بخواهم بگذارم بانک، چه فایده دارد؟ بله؟ بانک بگذارم که چه بشود؟ من یک شعر مثنوی بخوانم یا دیوان شمس بخوانم بهتر است یا بروم پول دربیاورم؟ سن داریم البته تا سن.

پس شما باید ببینید که چه چیزی را مصنوعاً من ذهنی‌تان به‌عنوان نیاز به شما تحمیل می‌کند و چه چیزی هم شما لازم دارید، شاید یک کسی که هفتادوپنج سال دارد برود ورزش کند، اصلاً کاری به کسی نداشته باشد، مواظب بدنش باشد، مواظب روحش باشد، مواظب حالش باشد، یک چیزی بنویسد، روی خودش کار کند، با کسی کاری نداشته باشد.

خویش جالینوس سازد در دوا تا فریبد نفس بیمار تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۶)

کین تو را سود است از درد و غمی گفت آدم را همین، در گندمی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۷)

می‌گوید که خودش را جالینوس می‌سازد. جالینوس به‌عنوان بزرگ‌ترین پزشک جهان در عرفان و ادبیات ما جا افتاده. جالینوس به‌عنوان بهترین دکتر، افلاطون به‌عنوان بهترین فیلسوف در ادبیات ما جا افتاده.

پس بنابراین من ذهنی ما، دیو خودش را بهترین دکتر دنیا معرفی می‌کند و می‌گوید که به حرف من گوش بده تا نفس بیمار ما را، نفس بیمار یعنی چه؟ نفسی که پر از نیازهای روان‌شناختی است. نیاز روان‌شناختی، نیاز من ذهنی است، نیاز ما نیست، نیاز واقعی ما نیست. از این‌که ما همانیده هستیم می‌آید.

آیا ما در یک سن خاصی بگوییم شصت، هفتاد، ما نیازمندیم این‌قدر غصه بخوریم، استرس داشته باشیم؟ استرس چه چیزی؟ برای چه؟ شب خوابمان نبرد؟



«کین تو را سود است از درد و غمی»، یعنی این تو را از درد و غم می‌رهاند. و می‌گوید به آدم هم در خوردن گندم یا سیب همین را گفت. یادمان باشد گندم و سیب یا هرچه که آدم خورده، به معنای میوه درخت دانش است. گندم معادل خوردن قضاوت و مقاومت است. انسان میوه درخت دانش ذهنش را خورد. الآن همین‌ها را ما می‌خوریم دیگر. پس گندم معادل قضاوت است، در آن داستان آدم و حوا که بارها توضیح دادیم.

حُقَّتْ الْجَنَّةُ به چه مَحْفُوف گشت؟

بِالْمَكَارِهِ که ازو افزود کشت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۴)

صد فسون دارد ز حیلَت وز دَها

که کند در سَلَّه، گر هست از دَها

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۵)

گر بُود آبِ روان، بَر بَنَدَدَش

ور بُود حَبَرِ زمان، بر خنددش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۶)

مَحْفُوف: پوشیده شده، فراگرفته شده
مکاره: جمع مکرّه به معنی ناپسندی‌ها، ناگواری‌ها، درد هشیارانه
دَها: مخفف دَها به معنی زیرکی و کاردانی
سَلَّه: سید، در اینجا به معنی دام است.
حَبَر: دانشمند، عالم

پس «حُقَّتْ الْجَنَّةُ» را شما می‌دانید دیگر، یعنی بهشت، با رنج‌ها درواقع بهشت با درد هشیارانه، زیر درد هشیارانه است و جهنم زیر شهوات.

پس «حُقَّتْ الْجَنَّةُ به چه مَحْفُوف گشت» یعنی «بِالْمَكَارِهِ که ازو افزود کشت». مکاره، همان‌طور که دیدید یعنی درد هشیارانه.

پس بنابراین بهشت با چه پوشیده شده؟ بهشت را چجوری پیدا کنیم؟ با فضاگشایی در اطراف دردها.

صد فسون دارد ز حیلَت وز دَها

که کند در سَلَّه، گر هست از دَها

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۵)



می‌گوید که این من‌ذهنی صد جور راه فریب دادن دارد، صد راه فریب دارد که همه‌اش حيله است، یعنی فکر کردن برحسب من‌ذهنی است و زیرکی‌های من‌ذهنی است. و در سبزش هست این‌ها و اگر ازدها هم باشی تو، تو را از پا درمی‌آورد، باید حواست جمع باشد.

پس تنها علاج ما این است که فضا را باز کنیم و در آن جاهایی که من‌ذهنی به ما فشار می‌آورد که این نیازهای روان‌شناختی را باید برآورده کنی، ما می‌دانیم که این فریب ذهن است. نمی‌گذاریم ما را فریب بدهد و این کار درد دارد. بنابراین بهشت در این است که تو این فشار من‌ذهنی را در رسیدن به نیازهای روان‌شناختی نپذیری و صبر کنی و تحمل کنی.

بهشت زیر سختی‌ها پوشیده شده. باید سختی بکشیم، صبر کنیم می‌گوید، ایشان می‌گوید. من نمی‌گویم این کار آسان است.

می‌گوید اگر آب روان باشد، می‌بندد. واقعاً هم آب روان است، زندگی به‌صورت آب روان می‌آید، باید از ما رد بشود و من‌ذهنی با برگرداندن توجه ما به جهان، این آب را می‌بندد، این دم ایزدی را. «دم او جان دهدت رُو ز نَفَخْتُ بپذیر»، این را می‌بندد.

و اگر می‌گوید دانشمند زمان هم باشد، سرآمد دانشمندان هم باشد، به تو می‌خندد، مسخره‌ات می‌کند اگر بگذاری در مرکزت. اگر با دید همانیدگی‌ها ببینی.

هرکسی که با عینک همانیدگی‌ها ببینی، هر همانیدگی یک یا چندتا نیاز روان‌شناختی را که نیاز واقعی ما نیست، به ما تحمیل می‌کند، و مجبور می‌کند ما را به‌طرف آن‌ها برویم، درنتیجه بیفتیم به جهنم.

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَ حُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات»

(حدیث)

این حدیث است: «بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات».

عقل را با عقل یاری یار کن
آمرهم شوری بخوان و کار کن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۷)



دیگر این را بلد هستید. پس بنابراین ما عقلمان را با عقل مولانا یار می‌کنیم. مشورت می‌کنیم با یک انسان خرمندی که به عشق مجهز است. یادمان باشد عشق و خرد همیشه همراه هستند.

هرکسی که در طول تاریخ عشق داشته خرد هم داشته. خرد داشته عشق داشته. این‌ها دو روی یک سکه هستند. و بگو که من با شما می‌خواهم مشورت کنم. پس در هر کاری مشورت کن با آن‌ها و کارَت را ادامه بده.

پس بنابراین درمورد حالا این «أَمْرُهُمْ شُورَىٰ بَخَوَانٍ»، در هر کاری درست است ولی در کار معنوی درست‌تر است. ما از مولانا بپرسیم چه کار کنیم، با مولانا مشورت می‌کنیم و کار می‌کنیم.

این هم که آیه قرآن است و معروف هم هست. شما به خوبی می‌دانید.

«...وَأَمْرُهُمْ شُورَىٰ بَيْنَهُمْ...»

«...و کارشان بر پایه مشورت با یکدیگر است...»
(قرآن کریم، سوره شوری (۴۲)، آیه ۳۸)

این را می‌دانید دیگر.

به غیرِ خَمِّ فلکِ خمهایِ صد رنگ است به هر خمی که درآیی ازو نشان گیری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۷)

غیر از خَمِّ فلک که از طریق فضای گشوده شده ما می‌بینیم که نور هشیاری بی‌رنگ دارد، نور هشیاری بی‌رنگ یعنی هنوز همانیده نشده، زندگی خام هست. «به غیرِ خَمِّ فلک» خَمِّ آسمان، خَمِّ خدا، در این جهان خم‌های صد رنگ است.

این خم‌های صد رنگ، خم‌های همانیدگی‌های ماست. می‌گویی تو اگر از آن خَمِّ درمی‌آیی به هر خَمِّ که دربیایی که خَمِّ مادی است، نشان آن خَمِّ را می‌بینی. به رنگ آن خَمِّ درمی‌آیی. درست است؟

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، «به غیرِ خَمِّ فلکِ خمهایِ صد رنگ است» شما هزار تا همانیدگی دارید، این‌ها سوها و جهت‌های مادی هستند و شما هم‌هویت هستید با آن‌ها. رنگ آن‌ها را دارید.

و [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] برای این‌که آن رنگ بی‌رنگ را یا نور بی‌رنگ را دوباره به‌دست بیاورید مرکز را عدم می‌کنید و یواش‌یواش از این رنگ‌ها با کمک زندگی که شما تمیز می‌دهید خودتان را پاک می‌کنید.



این شعر را برایتان می‌خوانم:

تا فضل تو راهش دهد، وز شید و تلوین وارهد شید ما شیدا شود، یکرنگ چون شمس الضحی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸)

تلوین: هم‌هویت‌شدگی، همانندگی، رنگارنگی
شید: فریگر، سالوس

پس چه کار می‌کنیم؟ فضا را باز می‌کنیم. مرکز را عدم می‌کنیم تا فضل زندگی، دانش زندگی، بخشش زندگی ما را بپذیرد. تا از این همانندگی و رنگارنگی و از این حيله و از این تزویر انسان برهد.

و این من‌ذهنی که شید بود درواقع شیدای زندگی بشود. «شید ما»، من‌ذهنی ما که شید است شیدا بشود، «یک‌رنگ» بشود مثل آفتاب وسط روز. و واقعاً هم ما به‌صورت آفتاب از مرکزمان گفتم طلوع می‌کنیم. مثل همین آفتابی که صبح شروع می‌کند و ظهر می‌آید حداکثر تابش را دارد. «شید ما شیدا شود، یکرنگ چون شمس الضحی»، می‌گوید آفتابی که می‌درخشد، آفتاب نیم‌روز.

و همین‌طور:

به طبیبش چه حواله کنی ای آب حیات؟ از همانجا که رسد درد، همانجاست دوا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۷)

این هم می‌دانیم که ما باید فضا را باز کنیم آب حیات بیاید، نمی‌شود به طبیب مراجعه کنیم، طبیب این‌جهانی و فضا را ببندیم. هرچیزی که به ما درد می‌دهد اگر اطراف آن فضا باز نکنیم، دوا همان‌جا است. پس دوا هر دردی در اثر گشودن فضا در اطراف آن، از آن فضا می‌آید بیرون.

درست داریم به خدا می‌گوییم خدایا، ما را به طبیب این‌جهانی حواله نکن. آب حیات دست توست. ما فضا را باز می‌کنیم. در اطراف آن موضوع درد و در این فضای گشوده‌شده دوا هست و این را می‌گیریم و خوب می‌شویم. این دوا، دوا تمیز همانندگی است، تشخیص همانندگی است و آن را می‌اندازیم ما و دردش هم شفا می‌دهیم. شما حالا این کار را بکنید خواهید دید که این مطلب کار می‌کند. هر جا درد است دوایش هم به آن چسبیده. منتها باید فضا باز کنید اطراف آن دوا را ببینید.



دل و جان به آبِ حکمت ز غبارها بشوید هله تا دو چشمِ حسرت سوی خاکدان نماند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۱)

پس با گشودن فضا آب حکمت، آب زندگی می‌آید. هردفعه که فضا باز می‌کنیم آب حکمت، آب حیات، آب خرد، آب تشخیص از آن‌ور می‌آید و غبارهای همانیدگی را می‌شوید.

به این ترتیب وقتی غبارهای همانیدگی شسته شد رفت، دو چشم حسرت ما به خاکدان یعنی این جهان نمی‌ماند. وگرنه تا آخر عمر ما درواقع داریم به جهان نگاه می‌کنیم که ای کاش این را داشتیم، آن را داشتیم و حسرت می‌خوریم.

می‌شود ما حسرت نخوریم؟ و بفهمیم که دردهای ما از همانیدگی‌هاست. این‌طوری نیست که ما خوشبخت نمی‌شویم و شاد واقعی نمی‌شویم اگر این‌ها را نداشته باشیم یا با این‌ها همانیده نباشیم. شما الآن می‌دانید همانیدن با چیزها و اشخاص آدم را بدبخت می‌کند، ناشاد می‌کند.

«مشرق شادی» ما در خدمت به زندگی است. می‌گوید خدمت به من مشرق شادی است. زندگی می‌گوید خدمت به من مشرق شادی است، یعنی شادی از آن‌جا طلوع می‌کند می‌آید، می‌ریزد می‌آید.

و همین‌طور:

هر کجا دردی، دوا آنجا رود هر کجا پستی است، آب آنجا دود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹)

آب رحمت بایدت، رَوِ پست شو وانگهان خور خمر رحمت، مست شو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۰)

هرجا شما تواضع نشان می‌دهید و می‌گویید درد دارم، مشکل دارم، همانیدگی دارم، اقرار می‌کنید به نقصان، دواي زندگی می‌آید. چون براساس همانیدگی و انکار نمی‌آییم بالا.

هرجا ما اقرار می‌کنیم که نقص داریم می‌شویم کارگاه زندگی.



هر کجا دردی، دوا آنجا رود هر کجا پستی است، آب آنجا دود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹)

ما پایین‌ترین نقطه کائنات می‌شویم نه بالاترین کوه. برحسب من‌ذهنی بلند نمی‌شویم، فضاگشایی می‌کنیم، ببینیم که در اطراف آن چیز که زندگی به‌وسیله ذهن ما به ما نشان می‌دهد، چه دوايي هست، برای چه همانیدگی‌ای. برای همین می‌گوید که آب رحمت، آب لطف زندگی، رحمت زندگی می‌خواهی به دست بیاید، برو کوچک بشو نسبت به من‌ذهنی‌ات. هرچقدر نسبت به من‌ذهنی کوچک‌تر، لطف ایزدی بیشتر و درمان ما بهتر. آن‌موقع برو شراب رحمت را بخور و مست بشو. می‌خواهی با شراب الهی مست بشوی؟ تا آن‌جا که می‌توانی نسبت به من‌ذهنی کوچک شو و اقرار کن به اشکالات. یکی از ساده‌ترین این‌ها که کمک زیادی به ما می‌کند، این است که وقتی اشتباهی می‌کنیم اقرار کنیم، انکار نکنیم و معذرت بخواهیم. مقدار زیادی من‌ذهنی ما را کوچک می‌کند.

جُزوها را روی‌ها سوی کُل است بلبلان را عشق‌بازی با کُل است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۶۳)

گاو را رنگ از برون و، مرد را
از درون جو رنگ سُرخ و زرد را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۶۴)

پس این‌طوری شد:

جُزوها را روی‌ها سوی کُل است بلبلان را عشق‌بازی با کُل است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۶۳)

گاو را رنگ از برون و، مرد را
از درون جو رنگ سُرخ و زرد را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۶۴)



پس بنابراین جزوها یعنی ما به عنوان جزو رویمان باید سوی کل باشد. این کار با فضاگشایی صورت می‌گیرد. بلبلان با گل عشق بازی می‌کنند. گاو یعنی من ذهنی رنگ را از برون می‌گیرد. مرد یعنی انسان رنگ سرخ و زرد سلامتی را از درون جست و جو می‌کند.

پس بنابراین ما زندگی را از درون جست و جو می‌کنیم اما من ذهنی این را از بیرون و اگر حس کردیم که جزو هستیم، باید به سوی کل برویم و ما جزو هستیم. ما جدا شدیم از زندگی باید به سوی او برویم.

رنگ‌های نیک از خُم صفاست رنگ زشتان، از سیاهابه جفاست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۶۵)

صِبْغَةُ اللَّهِ، نام آن رنگ لطیف لَعْنَةُ اللَّهِ، بوی آن رنگ کثیف

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۶۶)

سیاهابه: آب آمیخته با لجن
جفا: مخفف جفاء به معنی آزدن و ستم کردن، بی‌مهری و ستمکاری. مراد از آن در اینجا کلیه خواهی ناپسند است.

رنگ‌های زیبا همیشه از خُم صفا است. صفا همان هشیاری است که از ذهن آزاد شده. «رنگ زشتان، از سیاهابه جفاست»، پس هرکسی که به الست اقرار می‌کند و فضا را باز می‌کند، از جنس زندگی می‌شود، مرکزش عدم می‌شود، دست پیدا می‌کند به خُم صفا و صفا یعنی نابی و خلوص.

هشیاری‌ای که از ذهن آزاد شده، دیگر همانیده نیست. هشیاری که با ذهن همانیده هست این سیاهابه جفاست.

پس رنگ خدا، «صِبْغَةُ اللَّهِ، نام آن رنگ لطیف» است، «لَعْنَةُ اللَّهِ، بوی آن رنگ کثیف» است. و ما فهمیدیم الآن اگر رنگ من ذهنی داشته باشیم، دائماً مورد لعنت زندگی هستیم. یعنی زندگی لطفش را از ما دریغ می‌کند، یعنی ما نمی‌گیریم.

اگر فضا را باز می‌کنیم رنگ خدا را می‌گیریم، رنگ عشق می‌گیریم. اگر فضا را می‌بندیم و می‌رویم به ذهن و زندگی را از بیرون جست و جو می‌کنیم، در این صورت ما مثل آدم‌های نفرین شده رنگ خوشی را نخواهیم دید.

و این‌ها هم در واقع به آن مربوط است می‌بینید:



جُزوها را روی‌ها سوی گل است
 بلبان را عشق‌بازی با گل است
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۶۳)

گاو را رنگ از برون و، مرد را
 از درون جو رنگ سرخ و زرد را
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۶۴)

به‌عنوان جزء باید به‌سوی گل برویم، در جزو و جداشده از زندگی نباشیم. ما بلبلی هستیم که با خداوند، گل عشق‌بازی می‌کنیم. و انسان سلامتی را از درون جست‌وجو می‌کند، گاو از بیرون. بله همین دیگر.

رنگ‌های نیک از خم صفاست
 رنگ زشتان، از سیاه‌ابه جفاست
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۶۵)

صِبْغَةُ اللَّهِ، نام آن رنگ لطیف
 لَعْنَةُ اللَّهِ، بوی آن رنگ کثیف
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۶۶)

پس ما «صِبْغَةُ اللَّهِ» یعنی رنگ خدا و «لَعْنَةُ اللَّهِ» را فهمیدیم. چه کسی مورد نفرین و لعنت همه‌چیز است؟ این من‌ذهنی است، که به‌هیچ‌وجه هم‌سو و موازی با نظم زندگی نیست.

عقل من‌ذهنی و نظم‌ش خراب‌کاری است و ایجاد درد است. برای همین ما در من‌ذهنی همه‌چیز را خراب می‌کنیم، بدنمان را خراب می‌کنیم، فرمان را خراب می‌کنیم، رابطه‌مان را خراب می‌کنیم، خانواده‌مان را خراب می‌کنیم، شهرمان را خراب می‌کنیم، زمین را کثیف می‌کنیم، با همسایگانمان می‌جنگیم، هیچ رابطه‌ی درستی با هیچ‌کس نداریم، و الآن ما می‌فهمیم که «لَعْنَةُ اللَّهِ» یعنی چه، «بوی آن رنگ کثیف». آن رنگ کثیف یعنی رنگ همانندگی‌ها.

«صِبْغَةُ اللَّهِ وَمَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ صِبْغَةً وَنَحْنُ لَهُ عَابِدُونَ»

«این رنگ خداست و رنگ چه کسی از رنگ خدا بهتر است. و ما پرستندگان او هستیم»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۳۸)

فضای گشوده‌شده رنگ خداست و هیچ رنگی بهتر از رنگ خدا نیست و ما پرستندگان او هستیم.



او ز یکرنگی عیسی، بُو نداشت
وز مزاج خُم عیسی، خُو نداشت
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۰۰)

جامه صدرنگ از آن خُم صفا
ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۰۱)

یکرنگی: مجازاً به معنی دوستی بی‌غرض و نفاق است.

این ابیات را در دفتر اول خوانده‌ایم. انسانی که همانیده شده از یکرنگی عیسی، زندگی، بو ندارد. خوی ما از خوی خُم یکرنگ خداوند نیست. و «خُم ۴۴ صفا»، خُم صفا یکی این فضای گشوده شده است، یکی هم خُم انسانی است که عاشق است، از همانیدگی‌ها رها شده. و جامه‌های صدرنگ همانیدگی از خُم صفا مولانا یا خداوند، ساده و یکرنگ می‌شود.

پس ما متوجه می‌شویم که چرا مولانا می‌گوید که از حلقه عاشقان نباید خارج بشوید. از حلقه عاشقان جدا بشویم رنگ‌هایی به خود می‌گیریم که این رنگ‌ها گفت جفا در آن است، عدم اقرار آلت در آن است. درواقع ما می‌گوییم از جنس خداوند نیستیم، درحالی‌که هستیم، نظم زندگی را نداریم، نظم من‌ذهنی را داریم و همه آن چیزهایی که خدمتان گفتیم.

نیست یکرنگی کزو خیزد ملال
بل مثال ماهی و آب زلال
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۰۲)

گرچه در خشکی هزاران رنگ‌هاست
ماهیان را با یُبوست جنگ‌هاست
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۰۳)

یُبوست: خشکی

می‌گوید یکرنگی ما یا بی‌رنگی ما، بی‌رنگی ما وقتی هشیار به آن هشیاری هستیم که آزاد شده از ذهن، ملالی بر نمی‌خیزد، بلکه مثل ماهی و آب زلال است.



پس بنابراین وقتی ذهن هستیم دائماً از ما ملال برمی‌خیزد، وقتی فضا را باز می‌کنیم، آزاد می‌شویم مثل ماهی و آب زلال هستیم، هیچ ملالی، هیچ خستگی، هیچ پژمردگی ندارد. توجه بکنیم که هرکسی که من‌ذهنی درست می‌کند، اگر کاری برای آن نکند پژمرده خواهد شد.

غزل این‌طوری شروع شد، گفت که یک کسی ممکن وارد تابستان نشده، در همان اول بهار وارد پاییز بشود. این‌ها توضیحاتش است. در خشکی، در ذهن هزاران رنگ است، هزاران فکر است اما ما ماهی هستیم، در خشکی ما نمی‌توانیم باقی بمانیم، از بین می‌رویم.

ز شیر چرخ‌گریزی، به برج گاو روی خری شوی به صفت راه‌کهکشان‌گیری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۷)

می‌گوید که تو از شیر چرخ نباید فرار کنی. یعنی از این فضای گشوده‌شده و از زندگی نباید فرار کنی. برج شیر، برج مرداد است، برج گاو به‌نظم اردیبهشت است. حالا فقط به اصطلاح تمثیل برج‌ها را می‌زند.

یعنی می‌گوید که اگر تو از مرداد بگریزی، اگر نخواهی به‌صورت بهار نو بروی تابستان و میوه بدهی و به‌صورت خورشید از مرکز طلوع نکنی، در این صورت نه این‌که خود خراب شوی، بلکه صفت‌های خراب را پیدا می‌کنی و راه کهکشان را می‌گیری.

راه کهکشان را گرفتن، دو تا معنی دارد درواقع، می‌گوید یا راه کهکشان را می‌گیری دور ستارگان می‌گردی، دور همانیدگی‌ها می‌گردی. و همین‌طور کهکشان یعنی، موجوداتی که گاه می‌کشند، مثل خر. خر را برای کشیدن بار کاه به‌کار می‌برند.

انسان می‌تواند فضا را باز کند به زندگی زنده بشود. هر لحظه عشق را به این جهان بیاورد. می‌تواند هم بارش پهن باشد، کاه باشد. پهن و کاه درواقع نماد همانیدگی‌هاست.

پس بنابراین ما از این فضای گشوده‌شده نمی‌گریزیم، از این لحظه نمی‌گریزیم، از شیر چرخ نمی‌گریزیم، شیر چرخ یعنی شیر آسمان. ما درواقع دارد می‌گوید، ما در این لحظه فضاگشایی می‌کنیم، اگر ذهنمان آمد تلقین کرد این کار را نکن ضرر می‌کنی و نیازهای روان‌شناختی را پیش کشید، ما باز هم نمی‌گریزیم، فرار نمی‌کنیم، به‌هیچ‌وجه از این لحظه فرار نمی‌کنیم، ولو این‌که داریم کوچک می‌شویم، و گرنه می‌رویم به برج گاو، دور می‌شویم.



گفت بهارِ نو هستی دوباره می‌روی سرِ جای خودت، می‌شوی اردیبهشت. اردیبهشت تا مرداد خیلی فاصله دارد و می‌توانیم در اول بهار دچار خزان بشویم.

خلاصه به این ترتیب است که هرکسی باید در اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی کند. مولانا به هزار زبان می‌خواهد این را به ما بفهماند. که خودت خر نمی‌شوی، اما صفات خر پیدا می‌کنی و گاه می‌کشی. یا گاه می‌کشی یا دورِ همانیدگی‌ها می‌گردی، می‌روی به کهکشان ذهن، در آن‌جا حولِ همانیدگی‌ها می‌گردی و این معادلِ گاه کشیدن است.

دیگر آسان است.

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟

در کف شیرِ نرِ خون‌خواره‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۷)

ما می‌دانیم که زندگی به ما یک مقصود داده، یک منظور داده، ولو این‌که ما خویِ تنِ گرفتیم و دیو ما را می‌ترساند، ولی زندگی به صورت شیرِ نرِ خون‌خواره می‌خواهد که ما کوچک بشویم نسبت به من‌ذهنی و بنابراین در این لحظه باید تسلیم بشویم.

تسلیم، پذیرش اتفاق این لحظه است، قبل از قضاوت و رفتن به ذهن بدون قید و شرط. همین فضاگشایی‌ست بدون قید و شرط. پس در این لحظه تسلیم و رضا در برابر شیرِ نرِ خون‌خواره لازم است و هیچ چاره دیگری هم نداریم، اگر راه دیگری برویم راهِ درد خواهد بود.

و همین‌طور:

اسپانِ اختیاریِ حمّالِ شهریاری

پالان‌کشند و سرگینِ اسپانِ کند و کودن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۴۳)

اختیاری: برگزیده، مختار

کسی که به اختیار، فضا را باز می‌کند در این صورت اسبی است که شهریار، خداوند سوار می‌شود. و هر اسبِ کودنی که کند باشد، کاهل باشد، در ذهن، زیرِ بارِ جبر باشد در این صورت باید پالان رویش بگذارند و فضولات را حمل کند، یعنی همانیدگی و درد حمل کند.



و اگر انسان با اختیار خودش در این لحظه راه فضاگشایی را برود، در این صورت زندگی او را هدایت می‌کند.

وگر تو خود سرطانی، چو پهلوی شیری

یقین ز پهلوی او خوی پهلوان گیری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۷)

سرطان: چهارمین برج از برج‌های دوازده‌گانه، برابر با تیر؛ خرچنگ

سرطان می‌داند تیر است، یا خرچنگ. تیر، مرداد. مرداد گفتیم شیر است. می‌گوید اگر تو قرین شیر بشوی و اگر بتوانی بمانی آن‌جا، اگر فضا را باز کنی و آن‌جا بایستی، یعنی اگر ما تیر باشیم و نتوانیم به اصطلاح فرار کنیم، نخواهیم فرار کنیم، در این صورت از طریق قرین، شیر ما را پهلوان خواهد کرد.

تمثیلش این است. اگر به صورت تیر پهلوی مرداد باشی، بالاخره رد می‌شوی به مرداد چون مرداد روی تو اثر دارد می‌گذارد.

پس اگر ما فضا را باز کنیم قرین شیر بشویم، قرین خداوند بشویم اگر کج و معوج و بد هم که باشیم مثل خرچنگ، بالاخره ما را تبدیل خواهد کرد. «یقین ز پهلوی او»، با قرین شدن با او خوی خداوند را خواهی گرفت.

پس درحالی‌که [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] من‌ذهنی داریم می‌توانیم فضا را باز کنیم پهلوی شیر بایستیم و نرویم. این شبیه همین چیزی بود که الآن گفتیم:

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟

در کف شیر نر خون‌خواره‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۷)

همین حالت [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. امروز مولانا ثابت کرده که شما از حلقه عاشقان نباید بیرون بروید.

چو آفتاب، جهان را پر از حیات کنی

چو زین جهان بجهی، مُلک آن جهان گیری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۷)



پس بنابراین [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، اگر از این جهان یعنی جهان همانندگی‌ها و ذهن که دائماً در این ذهن ما به جهان نگاه می‌کنیم، اگر بجهیم و [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، مُلک آن جهان را بگیریم، مرکز را عدم کنیم و فضا را باز کنیم، باز کنیم و این آسمان وسیع‌تر بشود مثل آفتاب می‌توانیم از مرکزمان بالا بیاییم و جهان را پر از زندگی بکنیم.

«چو آفتاب، جهان را پر از حیات کنی»،

این حقیقت درمورد همه صادق است «چو آفتاب، جهان را پر از حیات کنم»، شما بگویید به خودتان اگر بتوانم از این جهان ذهن بپریم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، بجهم، از روی همانندگی‌ها بجهم.

«مرغ جذبه ناگهان پَرَد ز عَش»، من اگر [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، مرتب فضاگشایی کنم، این لحظه را با پذیرش شروع کنم، با رضا شروع کنم، لحظه‌لحظه با تسلیم جلو می‌روم؛ خواهم دید که مثل آفتاب از مرکزمان بالا می‌آیم و از من زندگی تشعشع می‌کند و یواش‌یواش خواهم دید که از این جهانِ ذهن [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] دارم می‌جهم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] به جهان دیگر.

این جهان دیگر همین فضای یکتایی است. بعد متوجه می‌شوم که این فضای ذهن داخل این جهان بوده، وقتی آسمان باز می‌شود می‌بینیم که این جهان داخل آن جهان است. این ذهن داخل یک جهان بزرگی‌ست که الآن ما با ذهن نمی‌توانیم ببینیم.

وقت آن آمد که حیدروار من

مُلک گیرم یا بپردازم بدن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۵۲)

حیدر: شیر، لقب حضرت علی (ع)

این بیت را قبلاً داشتیم. می‌گویند وقت آن است که در این لحظه مثل شیر من مُلک خداوند را بگیرم و بدن را بپردازم.

یعنی من‌ذهنی را بدهم مثل یک شیر یا مثل حضرت علی هرکدام را شما می‌گیرید، «حیدروار»، مُلک این جهان را بدهم، مُلک آن جهان را بگیرم.



برآ چو آب ز تنورِ نوح و عالم گیر چرا تنورِ خبازی، که جمله نان گیری؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۷)

اشاره به بیرون آمدن آب از تنور خانه پیرزن در طوفان نوح است.

همان‌طور که می‌دانید و در طوفان نوح، تمثیل است این، نماد است که آب از تنور می‌جوشد می‌آید بالا. پس بنابراین این من‌ذهنی شما با فضاگشایی تبدیل به تنور نوح می‌شود. این البته مربوط به آیه هست.

«حَتَّىٰ إِذَا جَاءَ أَمْرُنَا وَفَارَ التَّنُّورُ...»

«چو فرمان ما فراز آمد و تنور جوشید...»

(قرآن کریم، سوره هود (۱۱)، آیه ۴۰)

پس می‌بینید که [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] اگر ما فضاگشایی کنیم، این تنور خباز [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که دنبال نان می‌گردد تبدیل به تنور نوح می‌شود.

یک ذهن است. مرکز ما الآن همانیده است. فضا را باز کنیم زمانش برسد می‌بینید که آب حیات از مرکز ما جوشید آمد بالا، هشیاری جوشید آمد بالا. این می‌شود تنور نوح.

ولی اگر ببینید به صورت همانندگی می‌شود تنور نانوا. تنور نانوا اشکالش این است که نان می‌رود داخل می‌آید بیرون، تنور هیچ چیز نمی‌خورد. تنور خباز هی نان می‌گیرد ولی نان را نمی‌تواند بخورد.

ما هم در ذهن می‌گیریم و از آن استفاده نمی‌توانیم بکنیم، یعنی در من‌ذهنی انسان استفاده درستی از داشته‌هایش هم نمی‌تواند بکند. «برآ چو آب ز تنور نوح و عالم گیر». پس ما باید از تنور نوح بیاییم بالا و عالم را بگیریم.

یعنی از تنور مرکزمان که اول تنور خباز است، تنور نانوا است می‌دانیم، چون همه‌اش می‌گوییم نان بده، نان بده، نان بده و نان بده و نان را هم نمی‌توانیم بخوریم ولی هی می‌گیریم، می‌خواهیم نان بگیریم و اگر ما به صورت هشیاری بیاییم بالا اندازه‌مان بی‌نهایت است.

می‌بینید که اگر از مرکز ما در اثر فضاگشایی همان‌طور که می‌بینید آب حیات بجوشد بیاید بالا تمام وجود ما را فرامی‌گیرد. تمام ذرات ما شروع می‌کند به ارتعاش به زندگی منتها باید چه؟ وقتش برسد.

ببینید این هم آیه‌اش است «چو فرمان ما فراز آمد».



«حَتَّىٰ إِذَا جَاءَ أَمْرُنَا وَفَارَ التَّنُّورُ....»

«چو فرمان ما فراز آمد و تنور جوشید....»

(قرآن کریم، سوره هود (۱۱)، آیه ۴۰)

پس در دست ما نیست. ما فضاگشایی می‌کنیم تا وقتش برسد و تنور شما بجوشد.

خاموش باش و همی‌تاز تا لب دریا چو دم، گسسته شوی گر ره دهان گیری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۷)

پس بنابراین می‌گوید خاموش باش و ذهن را خاموش کن تا لب دریا بتاز یعنی ما فهمیدیم که هر موقع ذهن ما شروع می‌کند به خاموش شدن، ما «انصتوا» را رعایت می‌کنیم، سبب‌سازی ذهن نمی‌کنیم، زیر نظم زندگی هستیم. این را می‌دانیم دیگر.

پس می‌گوید خاموش باش خودت را زیر نظم زندگی یا «قضا و کن فکان» قرار بده. به این ترتیب گفتیم اگر این‌طوری باشد زندگی خودش در ما حرکت می‌کند به سوی خودش می‌رود.

پس همی‌تاز. وقتی زندگی شروع می‌کند می‌رود به سمت خودش، تو هم می‌تازی تا لب دریا، بزرگ‌ترین سرعت را شما در خاموشی پیدا می‌کنید نه در سؤال کردن.

امروز این را هم فهمیدیم که اگر سؤال کنی دیر می‌شود. هر قدر با ذهن دخالت کنی اگر بفهمی که چجوری انجام می‌شود؛ شما می‌خواهید ببینید فضا را چجوری باز می‌کنند، آدم چجوری حرکت می‌کند، چجوری این‌ها را نمی‌توانی بفهمی.

برای همین می‌گوید:

خاموش باش و همی‌تاز تا لب دریا چو دم، گسسته شوی گر ره دهان گیری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۷)

می‌گوید اگر راه دهان را بگیری، یعنی حرف بزنی، مانند دم از زندگی جدا می‌شوی. پس ما راه، این‌طوری معنی می‌کنیم، راه دهان را نمی‌گیریم. راه حرف زدن و فکر کردن در ذهن را که از طریق همانیدگی‌هاست، نمی‌رویم.



راه دهان را نمی‌گیریم، راه خاموشی را می‌گیریم. مثل این‌که راه دهان را بگیریم تندتند حرف بزنیم، شخص مثل این‌که خفه می‌شود برای این‌که دهان عدمش بسته می‌شود. از آن‌ور نمی‌تواند تنفس کند برای این‌که زنده باشد از آن‌ور باید تنفس کند. درست مثل این‌که دهان یکی را ببندی نگذاری نفس بکشد، بالاخره می‌میرد.

پس حرف‌زدن معادل این است که آدم نتواند به‌عنوان زندگی نفس بکشد. یواش‌یواش می‌میرد. خاموش می‌شویم تا لب دریا می‌رویم.

این خاموشی مَرکَبِ چوبین بُود بحریان را خامُشی تلقین بُود (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۲۴)

این خاموشی مثل قایق است، روی دریا تو قایق می‌خواهی. اگر بخوای روی دریا حرکت کنی، باید مرکبِ چوبین داشته باشی و کسانی که بحری هستند تلقین‌شان، یادگیری‌شان از طریق خاموشی است.

پس می‌بینید که مولانا می‌گوید ما ذهن را خاموش کنیم می‌توانیم یاد بگیریم، نه با ذهن حرف بزنیم. امروز هم خواندیم سؤال کنی دیرتر حل می‌شود. هرچقدر بخواهید شما زندگی را به حرف و گفت‌وگو دریاورید، کارتان مشکل‌تر می‌شود.

باید یواش‌یواش سرعت فکر را یعنی فکر کردن، پریدن از چیزی به چیز دیگر را کم کنی و این را درک کنی که از طریق گذشتن از همانیدگی به همانیدگی، زندگی تو زیادت‌ر نخواهد بود.

خاموش، وصفِ بحر و دُرِ کم‌گوی درِ دریای او خواهی که غَوّاصی کنی، دَم‌دار شو، دَم‌دار شو (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۳۳)

دَم‌دار: کسی که بتواند نفس را در سینه حبس کند

این بیت را داشتیم. خاموش باش. در دریای او بحرِ دُرِ او را به وصف در نیاور، به حرف در نیاور. می‌خواهی غَوّاصی کنی باید دم‌دار بشوی. می‌خواهی بروی پایین این گوهرها را پیدا کنی باید حرف نزنی. هرچقدر خاموش، بیش‌تر خاموش باشی، بیش‌تر در دریای او غَوّاصی می‌کنی.



تو بی ز گوش شنو، بی زبان بگو با او که نیست گفت زبان بی‌خلاف و آزاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵)

این بیت را اخیراً خوانده‌ایم. پس بنابراین خاموش شو، زبانت حرف نزند و بدون گوش حسی بشنو و بدون زبان، گفت‌وگوی زبان با او گفت‌وگو کن یعنی با زبان سکوت. این سکوت در ما هست.

پس بنابراین همین‌طور که ما فاصله بین نت‌ها را یا جملات را به‌صورت سکوت می‌شنویم، حرف‌های زندگی را هم اگر ساکت بشویم، می‌شنویم و گفتن زبان با توجه به این‌که از طریق همانندگی‌ها حرف می‌زنیم همیشه دارای درد و خلاف آزار هست.

آدمی، مخفی است در زیر زبان این زبان پرده است بر درگاه جان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۴۵)

یعنی اصل آدمی، هشیاری‌اش در زیر حرف‌ها مدفون است. انسانیت انسان در زیر گفت‌وگوی ذهنی پنهان است و این پرده پندار که در اثر گفت‌وگو ایجاد می‌شود بر درگاه جان ما پرده است.

یعنی ما الآن به اصلمان دسترسی نداریم برای این‌که زیر این پرده پندار پنهان است. اگر بخواهیم دیده بشود، باید یواش‌یواش حرف زدن را کم کنیم، بیشتر از طریق سکوت و خاموشی با زندگی برخورد کنیم.

هیچ‌چیزی شبیه خاموشی و سکوت، شبیه اصل ما نیست و هیچ‌چیزی هم بهتر از یا بیشتر از سکوت و خاموشی شبیه خداوند نیست. یعنی هر موقع ما خاموش می‌شویم، بیشتر شبیه خودمان و خداوند می‌شویم.

یک چند دقیقه وقت داریم اجازه بدهید این قسمت را بخوانیم:

«تملق کردن دیوانه، جالینوس را، و ترسیدن جالینوس».

جالینوس از مشهورترین اطباء یونان باستان پس از بقراط محسوب می‌شود.

جالینوس را امروز داشتیم که جالینوس از مشهورترین اطباء یونان باستان پس از بقراط محسوب می‌شود. همان‌طور که گفتم جالینوس بزرگ‌ترین پزشک شناخته شده در ادبیات ما و این داستان کوچک را برایتان بخوانم.



که جالینوس می‌آید به یکی از شاگردانش می‌گوید که یکی‌تان بروید آن دوا را بیاورید برای من، می‌گویند که قربان دور از شما آن دوا مال دیوانگان است می‌گوید نه، بروید بیاورید برای این‌که امروز یک دیوانه‌ای به صورت من زل زد و آستینم را کشید، بنابراین اگر جنسیت خودش را در من نمی‌دید با من این‌طوری نمی‌کرد.

این نشان می‌دهد که هرکسی که یک‌جوری به شما گیر می‌دهد جنسش را در شما می‌بیند. این قسمت کوچکی از داستان خرس است که این روزها می‌خوانیم.

گفت جالینوس با اصحاب خود

مر مرا تا آن فلان دارو دهد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۹۵)

پس بدو گفت آن یکی: ای ذوفنون

این دوا خواهند از بهر جنون

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۹۶)

دور از عقل تو، این دیگر مگو

گفت: در من کرد یک دیوانه رو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۹۷)

پس جالینوس رو کرد به اصحاب خودش، به شاگردان خودش گفت یکی‌تان آن دارو را بروید بیاورید برای من، پس آن شخص به او گفت که ای صاحب فنون، ای بزرگوار که همه‌چیز را بلد هستی تو، این دوا برای معالجه دیوانه‌هاست و این از عقل تو دور است، این حرف را دیگر نزن.

گفت امروز دیوانه در من یک نگاهی کرد که این نگاه نشان می‌داد که جنسیتش را در من می‌بیند پس خودش دارد توضیح می‌دهد.

ساعتی در روی من خوش بنگرید

چشمکم زد، آستین من درید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۹۸)

آستین من «درید» یا «کشید» بعضی نسخه‌ها.



گر نه جنسیت بُدی در من از او کی رخ آوردی به من آن زشت‌رو؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۹۹)

گر نه دیدی جنس خود، کی آمدی؟ کی به غیر جنس، خود را بر زدی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۰۰)

می‌گوید که یک لحظاتی زُل زد به روی من یعنی همین دیوانه، به من یک چشمکی زد که مثل این‌که گفت: رفیق چه‌طوری؟ و آستین من را هم کشید گفت بیا برویم باهم رفیق بشویم، رفیق هستیم، مثلاً.

می‌گوید اگر جنسیت خودش را در من نمی‌دید این زشت‌رو به من رو نمی‌آورد. پس اگر یک انسان من‌ذهنی، در این‌جا زشت‌رو و دیوانه همین من‌ذهنی است، به شما رو می‌آورد و حس شناسایی می‌کند دارد جنسش را در شما می‌بیند یا اگر کسی از پهلوی شما رد می‌شود و در شما اثر می‌گذارد پس از آن جنسیت در شما هست، اگر در کسی عیبی می‌بینید احتمالاً آن عیب در شما هست، برای همین می‌گوید:

گر نه دیدی جنس خود، کی آمدی؟ کی به غیر جنس، خود را بر زدی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۰۰)

پس «قانون جنسیت» می‌گوید که هر جنسی به‌سوی جنس خودش حرکت می‌کند و آن را زیاده‌تر می‌کند. از این قصه متوجه می‌شویم که البته قصه خرس است.

قصه خرس همان‌طور که در جلسات گذشته گفتیم یک خرسی به‌وسیله اژدها بلعیده می‌شد و همان موقع توضیح دادیم که این یک هُشیاری است، هُشیاری در ما می‌آید من‌ذهنی می‌سازد؛ این من‌ذهنی را درواقع من‌ذهنی جهان که آن هم یک‌جور هُشیاری است می‌خواهد ببلعد، می‌خواهد ببلعد از بین ببرد.

ولی ناله می‌کند این خرس، ناله که می‌کند یک شیرمردی او را نجات می‌دهد، بعدها متوجه می‌شویم که تمام این نقش‌ها خود شما هستید بنابراین می‌گوید شیرمردی این خرس را نجات داد.

اژدهایی خرس را می‌خواسته ببلعد شیرمردی آن را نجات می‌دهد. همه‌اش یک هُشیاری است؛ شما یک‌دفعه متوجه می‌شوید که شاید در اثر درد در ذهنتان هستید و این ذهن به‌وسیله درد عالم دارد بلعیده می‌شود دردها هجوم آوردند، ناله می‌کنید.



هر ناله‌ای هم یک اعتراف به نقص است که من کمک می‌خواهم، من ناقص هستم، اشکال دارم. هر موقع ما ناله می‌کنیم یا اعتراف به نقص می‌کنیم یا زندگی به کمک ما می‌آید یا شیرمرد از بیرون می‌آید مثل مولانا.

خلاصه یکی به سراغمان می‌آید که به ما کمک کند توجه می‌کنید؟ یا خودمان فضا را باز می‌کنیم به عقل می‌آییم یک دفعه می‌بینیم، بعضی موقع‌ها دیده‌اید ما عاقل می‌شویم، یک تشخیص‌هایی می‌دهیم، می‌گوییم این کار را نباید بکنم، این‌ها موقعی‌ست که ما یک‌جوری به وسیله‌ای کوچک می‌شویم، می‌نالیم. توجه می‌کنید؟

پس بنابراین نالید، شیرمرد نجاتش داد منتها همین شیرمرد که نجاتش داد با خرسش دوست شد، از خرسش خوشش آمد گفت این همان من ذهنی است که وقتی آزارش کم می‌شود، تغییر شکل می‌دهد، یک مقدار چیزهایش را پنهان می‌کند، ما می‌گوییم که دیگر نه گنج حضور گوش بدهیم، نه مولانا بخوانیم، این من ذهنی ما دیگر خیلی بی‌آزار شده!

ولی همان‌طور که قصه را خوانده‌ایم و آخرش را دیده‌ایم و در زبان فارسی هم تمثیل شده که «دوستی خاله‌خرسه» این خرس صاحبش را می‌کشد، درست است؟

خلاصه اولاً که این شیرمرد، اگر در او جنسیت خرس نبود با خرسش رفیق نمی‌شد.

و اگر خرس ما با ما نباشد خرس‌های دیگر هم با ما دوستی نمی‌کنند. پس مولانا دارد می‌گوید در این‌جا که اگر هنوز خرستان با شماست به دلیل این‌که می‌گویید حالا واقعاً این خرس خوبی شده و این‌ها، یک منفعی به من می‌رساند، چه لزومی دارد که حالا ما آن منافع را ولو نیاز روان‌شناختی حالا هرچه، ما از خودمان برانیم؟

امروز گفت دیو به ما می‌گوید که فرصت می‌گذرد، حیف است، تو جوان هستی، برو دنبال این کار، پیر می‌شوی دیگر نمی‌توانی. خلاصه ما متقاعد می‌شویم که خرسمان را نگه داریم.

بقیه داستان را امروز نمی‌توانیم بخوانیم ولی این قسمتش نشان می‌دهد که اگر خرس‌های دیگر، من‌های ذهنی دیگر به شما حمله می‌کنند، این خرس با شما هست و شما هم خرستان را نمی‌خواهید رها کنید.

می‌گوید که جالینوس می‌گوید که یک آثاری از خرس در من بوده که یک کسی دیوانه که با خرسش بود به من این‌طوری نگاه کرد.



چون دو کس بر هم زند، بی‌هیچ شک

در میانشان هست قدر مشترک

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۰۱)

کی پرد مرغی مگر با جنس خود؟

صحبت ناجنس، گور است و لحد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۰۲)

می‌گوید اگر دونفر به هم بزنند یعنی باهم میل برخورد داشته باشند یا حالا با هم دوست بشوند، یا با هم دشمن بشوند این‌ها در یک چیزی مشترک هستند و این چیز یک چیز همانیده هست.

پس دوستی من‌های ذهنی برحسب اشتراک در یک همانیدگی است. توجه می‌کنید؟ شما هم دیده‌اید دیگر وقتی به کسی می‌رسیم ما یک‌دفعه یک فصل مشترک پیدا می‌کنیم.

دو نفر می‌آیند با هم صحبت می‌کنند، یک‌دفعه در یک خاصیتی متوجه می‌شوند مشترکند، بر اساس آن «اشتراک» با هم دوست می‌شوند ولی می‌دانیم که این سیمانی که این‌ها را به هم می‌چسباند بسیار شُل است.

یک‌دفعه مثلاً دونفر با هم دوست می‌شوند چون هر دو از یکی غیبت می‌کنند، هر دو دشمن یکی هستند خُب این فصل مشترک این است که هر دو با یک نفر دشمن هستند، هی راجع به آن چیزهای بد می‌گویند.

خیلی موقع‌ها کارمندهای یک اداره با هم دوست می‌شوند دو نفر برای این‌که از رئیسشان غیبت می‌کنند و بدش را می‌گویند و چه‌قدر این آدم بدی است و خسیس است و فلان است و ظالم است و سر همین سیمان بد، گفت‌وگوی بد با هم رفیق می‌شوند حالا دوتا خرس است که با هم رفیق می‌شوند:

چون دو کس بر هم زند، بی‌هیچ شک

در میانشان هست قدر مشترک

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۰۱)

کی پرد مرغی مگر با جنس خود؟

صحبت ناجنس، گور است و لحد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۰۲)

هر مرغی با جنس خودش می‌پرد. باید هم‌جنس باشند و «صحبت ناجنس، گور است و لحد». انسان اگر فصل مشترک نداشته باشد، دو تا من‌ذهنی فصل مشترک نداشته باشند با هم نمی‌توانند زندگی کنند.



اما فصل مشترک دو عاشق، می‌دانیم خود زندگی است، اگر من به زندگی زنده بشوم، تو هم به زندگی زنده بشوی چون هردویمان زندگی هستیم ما می‌توانیم آن موقع به وحدت برسیم با هم دوست بشویم.

این دوستی بهترین دوستی است و این دوستی عاشقان با هم است. کسانی که من‌ذهنی دارند، سر یک همانیدگی یا خاصیت همانیدگی با هم فصل مشترک پیدا می‌کنند دوست می‌شوند این دوستی، دوستی نیست.

پس بنابراین اگر یک من‌ذهنی یا دیوانه دیدید که به شما خوب نگاه کرد و خوش‌وبش کرد و می‌خواهد با شما رفیق بشود بدانید که در شما هم از آن جنس وجود دارد.

انشاءالله بقیه داستان خرس را جلسه آینده برایتان خواهیم خواند.